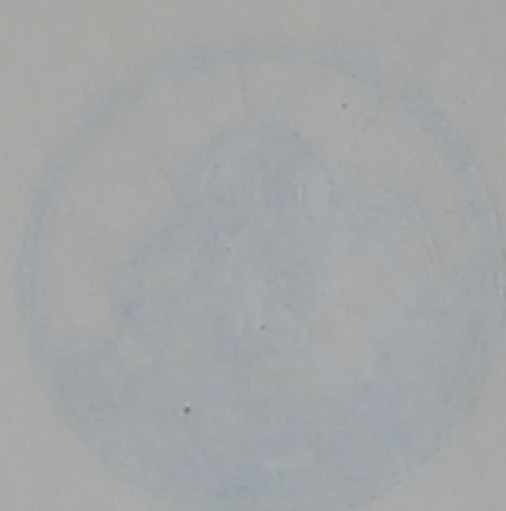
چاپ دوم

قلتشن دیوان



بقلم

سید محمد علی جمال زاده

ناشر



کانون معرفت - تهران لاله‌زار - تلفن : ۳۲۴۳۷ - تلگرافی «معرفت»
چاپ این کتاب در آبانماه یکهزار و سیصد و سی و هشت شمسی در چاپخانه گیلان بپایان رسید

Al-13
198

قلتشن دیوان

«الملك يبقى مع الكفر ولا يبقى مع الظلم»
(حديث)

کوچهٔ بی نام

در ایران ما بر عکس فرنگستان که امروز دیگر مردم شهر نشینش عموماً اجاره نشین هستند اغلب دودمانها و خانواده‌ها پشت اندر پشت و تبار اندر تبار ابا عن جد در همان شهر و همان محله و همان کوچه و همان خانه بزرگ شده همانجا نشو و نما یافته‌اند و بهمین ملاحظه شاید بتوان گفت که وطن پرستی محلی یعنی علاقه بشهر و محله و کوچه و خانه عموماً در ایران بیشتر از فرنگستان است.

در شهرهای فرنگستان و مخصوصاً در شهرهای بزرگ اهل یك محله که جای خود دارد ولی حتی مردم یك کوچه و یك گذر و از آن هم بالاتر حتی سکنهٔ طبقات مختلفهٔ یك عمارت و همسایگان دیوار بدیوار یا اصلا همدیگر را نمیشناسند و یا تازه وقتی هم بشناسند در موقع رفت و آمد و تردد در دالان و سرسرای عمارت و در پیچاپیچ پلکان وقتی بهم میرسند یا مانند اشخاصی که میانشان شکر آب صد ساله است و دشمنی خونی موروثی با هم دارند نگاههائی بهم میاندازند که از نظر انداختن شتر بنعلبند حکایت میکند

یا اصلا چنان وانمود میکنند که ازبیخ همدیگر را نمیشناسند و بفرض هم که سردماغ باشند و بخواهند آشنائی داده ادب و آدمیتی نشان بدهند تازه از سلام علیك خشك و خنکی وازحرکت دادن تلخ وترش سر تجاوز نمیکند و کمتر ببرداشتن کلاه میرسد.

درایران برعکس قضیه بکلی طور دیگراست و از آنجائیکه مشت نمونهٔ خروار است میخواهم قصهٔ کوچه‌ای را که خانوادهٔ خودم در آن منزل داشت بطور مختصر برایتان نقل کنم تا تصدیق فرمائید که تفاوت از زمین تا آسمان است.

ما در طهران درکوچهٔ بن بست کوتاه و باریکی منزل داشتیم که هرچند اسم معین ومشخصی نداشت ولی هریك ازشش خانواری که در آن منزل داشتند وبخصوص آنهائی که بالنسبه صاحب اعتبار و اسم ورسمی بودند وباصطلاح سرشان بکلاهشان میارزید بموقع وبیموقع سعی داشتند که نام رئیس وبزرگ خودرا بر آن ببندند.

کوچهٔ آجرفرش نسبهٔ پاك و پاکیزه‌ای بودوتاکی (و یا بقول عوام درخت انگوری) که از قدیم الایام در خانه ما درپای دیوار پشت کوچه نشانده بودند تنهٔ کج معوج مارپیچ خودرا با آن پوست وپشم سماقی رنگ سینه کشان از دیوار دجرزوهزاره بکنگرهٔ بام رسانیده بر بستر چفته ودار بستی که بشکل ستون فقرات در تمام طول کوچه بدو طرف دیوار نصب بود انداخته بازوهای بیشمار گره گره خود را با آن برگهای پنجه‌ای شکل ازاطراف برزبر وزیر آن پیچیده سایبانی بس دلچسب بوجود آورده بود که در موسم انگور ماههای دراز دانه‌های کهربائی

انگور مادر و دختر چون خوشهٔ پروین در لابلای آن کهکشان زمرد فام آب بدهان آینده و رونده و علی الخصوص ماجماعت کودکان میانداخت چنانکه هنوزهم پس از چهل سال ماهی نمیگذرد که خواب انگور نبینم.

همینکه وارد این کوچه میشدید بلافاصله دست چپ خانهٔ اول خانهٔ استاد نوروز بود. مرد نازنینی بود دوزنه کمر چین و سرداری پوش باکلاه پوستی طاسی شکمدار و خوداو نیز شکم توغولی گردی داشت که از شکم کلاهش دست کمی نداست و باآن قدخپله وصورت آبله زدهٔ سرخ ومدور که سیب دماوندی کرم زده‌ای را بخاطرمیآورد میتوان گفت که استاد خدا بیامرز رویهمرفته عبارت بوداز یک رشته دوایر قد ونیم قدی که بریکدیگر سوار کرده باشند.

چند قدم پائین تر دست راست میرسیدیم بخانهٔ عمو باقر ترک معرف بعمو ترکه. عمو ترکه مردی بود بلند قدو لباده پوش و ساکت و صامت و تسبیح بدست ودریکی ازدالانهای بیشمار تیمچهٔ حاجب الدوله دکان خرازی مختصری داشت وهر روزخدااز طلوع آفتاب تاتنگ غروب واذان شام بادو پسر خودحسن آقاوحسین آقابا آن کلاههای درازبوقی در پشت آن جعبه آینه‌هائی که‌روز بروزازشکوه وتجملشان میکاست نشسته‌در انتظار مشتری وحسرت فروش ومعامله سماق میمکید. دو بزبان فصیح ترکی و لهجهٔ دلپذیر ممقانی مضمونهای آب نکشیده‌و کلفت وناسزاهای ناحقی که دشنامهای معمولی از قبیل ایشك وکپه اوغلی و کپه انقزی و ددن گوزنه در جنب آن حکم تعارف و قربان و صدقه را داشت بدل این فارسهای

جلف پر عناد واین بازار بی پیر و کساد می‌بستند. پسر ارشد عمو ترکه حسن آقا که با ما بچه‌های سرو پا برهنه همبازی بود یکدفعه بیمقدمه بنای قد کشیدن را گذاشت و صدایش دور گه شد و دیلاغ و نره غول غریبی از آب در آمد و طولی نکشید که با این قد دراز در نظر ما کودکان خردسال یأجوج و مأجوجی حکم عوج بن‌عنق‌را پیدا نمود و بهمین ملاحظه مجبور بودیم از او حساب ببریم وحرفش را گوش بدهیم مخصوصاً از آن روز عاشورائی که بچشم‌خوداو رادردستهٔ ترکها دیدیم که جامهٔ سرمه‌ای عزا برتن‌وبا سرو پای عریان در میان مردهای ریش و پشم دار افتاده و بقدری بادودست بر سر خود کوبیده بود که از زور گیجی بروی پای خود بند نمیشدو تلو تلو میخورد و معهذا باهمان حال چون اطرافیان‌جلو گیری میکردند که بیش از آن بر سر و کلهٔ خود نکوبد سروکلهٔ برادران‌دینی را که در دو طرف او روان بودند از آن خود دانسته دستهای درازش بلااختیار بر سر آن بیچارگان‌فرود میآمد.

کلام‌کلام را میاورد و حالا که‌صحبت از دستهٔ ترکهابمیان‌آمد هرچند زاید است و حمل بروده درازی خواهد شد اجازه میخواهم چند کلمه ای در باب آن بعرض برسانم. دستهٔ ترکها که بدستیاری اهالی آذربایجان مقیم پایتخت تشکیل مییافت گرچه از حیث تشخص و دستگاه بپای دسته‌های معروف از قبیل دستهٔ حاجی نایب و دستهٔ سنگلج و چاله میدان وغیره نمیرسیدولی‌از آنجائیکه دستهٔ بسیارموقر و سنگینی بود و واقعاً از روی ایمان‌و اخلاص‌وبیریائی‌عزاداری میکرد

دارای شهرت زیاد و طرف توجه عموم بود. اعضا واجزای آن باستثنای عدهٔ انگشت شماری از نوکرباب و اهل در خانه و دربار عموماً همه تجار و کاسب کارهای قبا دراز و ریشداری بودند با سرهای ازبیخ تراشیده که جداً عزاداری میکردند و وقتی باآن سروپاهای برهنه و سینه‌های چاك که جای پنج انگشت بر آن نقش بسته بود در حال سینه زدن و زنجیر زدن گریان و نوحه کنان در کمال طمأنینه و وقار درپشت سر یکنفر سنج زن چپه ارگال (کفیه وعقال) بسری که در جلوی دسته حسب المرسوم مؤدب و یك پهلو راه میرفت روان بودند تماشای آنها بقدری مؤثر و حزن انگیز بود که تماشاچیان از زن و مرد و کوچك و بزرگ همه خواهی نخواهی بگریه در میآمدند و باور بفرمائید که هنوز هم آواز محزون آنها با همان لهجهٔ ترکی در گوش من زنگ میزند که :

«بو گون کرب‌وبلا ویران اولوبدی»
«حسین اوز قاننه غلطان اولوبدی»
«فریاد شمر الننن بیداد شمر الننن»

مخصوصاً وقتی دور آن اسبی راکه باسم ذوالجناح از چلوار پارچه‌ای برپشت آن انداخته و با جوهر قرمز جراحتهائی بر آن پارچه وارد آورده و از چوبهای خراطی شده تیرهائی بر آن نشانده بودند میگرفتند و باهم درجلوی او بزانو در آمده دستها را بعلامت تضرع و الحاح و التماس بجانب او دراز ساخته شهید دشت کربلا و غریب صحرای نینوا را از او مطالبه میکردند و زاری کنان از او میپرسیدند

چرا آقای خود را تنها گذاشته وبی سوار بر گشته‌ای واقعاً دل سنگ بحال آنها میسوخت وکم کم فارسی زبانها هم اشك‌ریزان با آنهاهمزبان شده دمش را میگرفتند که:

حسینون باشی یوخدی یا ابوالفضل
بنیم قارداشی یوخدی یا ابوالفضل
فریاد شمر اللنن بیداد شمر اللنن

عموترکه دختر سرومروگنده‌ای هم داشت رقیه‌نام‌که مقارن همان اوقات بشوهر رفت.بخاطر دارم روزی که میخواستند او را بخانهٔ داماد ببرند مقداری پنیر و سبزی در میان نان سنگکی گذاشته در دستمالی پیچیدند و چون من بچهٔ سید معصوم و بر خلاف امروز کودك چشم و گوش بسته ای بودم مرا واداشتند که‌برسم‌برکت و شگون از زیر پیراهن بشکم او ببندم و هر چند درطی زندگانی مکرر بر من ثابت گردیده که دستم برکتی ندارد با اینهمه همواره ازجان ودل از خداوند خواستار بوده‌ام‌که آن نان‌وپنیرمایهٔ سفیدبختی رقیه خانم وبرکت کاروکاسبی‌شوهرش‌شده‌باشد.

پس از عبور ازخانهٔعمو ترکه میرسیدیدبخانهٔما.مادر آن کوچه تنها خانوادهٔ غریب و تازه وارد بودیم ولی همانطورکه‌تقریباً پنجاه‌سال پیش‌یکسره از اصفهان بدان خانه وارد شدیم هنوزهم‌هرچندپدرومادر و چند تن از برادرانم رخت بعالم بقاکشیده‌اندبقیةالسیف‌خانواده تمام و کمال از نرینه و مادینه‌همه‌درهمان‌خانه‌وهمان‌لانه منزل ومأوی‌داریم

وعمری است که اهل کوچه سایهٔ لطف و یگانگی خودرا برسرما انداخته‌ما را نیز ازخود شناخته‌اند.

خانهٔ چهارم روبروی خانه ما خانه حاج شیخ مرتضی سقط فروش بود. حاج شیخ مردی بود عمامهٔ شیر وشکری بسر باقدی متوسط وریش توپی که همیشه از برکت رنگ و حنا مثل پر کلاغ سیاه بود. در دالان سرای امیر دکان سقط فروشی داشت و ضمناً اگرپایش میافتاد دلالی مختصری هم میکرد. باآنکه بادنزله بگوش عیالش افتاده سنگین شده بطوریکه صحبت و گفتگوی بااو اسباب زحمت بود پسرش فضل‌الله هم ازهمان دورهٔ بچگی و گهواره خوابی که سرش بسنگ حوض خورده وجزئی اختلال حواس پیداکرده و ذهن و حافظه‌اش خراب شده بود و گاهی بله و بلید بنظر میآمدودر کاردرس و مشق همیشه در مدرسه آخرین شاگردبود بااینهمه حاج شیخ مرد راضی و شاکری بود ورضاً برضاءالله را تکیهٔ کلام و عصای توکل ساخته هرگزلب بشکوه نمیگشود. دخترکی هم داشت گوهر نام که عموماً او را خانم بزرگ صدا میکردند و با آنکه زرد نبو و لاغر و مفتولی بود نمیدانم بچه مناسبت ازهمان ابتدای آشنائی دو خانواده بناشد نامزد من بخت برگشته باشد و چون علاوه بر زشتی و بی ریختی تو دماغی هم حرف میزد این قضیه سخت اسباب غم و غصهٔ پنهانی من شده بود و هرچند از زور شرم و حیا بزبان نمیآوردم ولی با همه کودکی باخود شرط کرده بودم که بپای مرگ بروم و هرگز داماد چنان عروسی نشوم و شکر خدا که نشدم و از چنان مصیبتی رستم.

زیر دست خانهٔ حاج شیخ بمنزل بی بی حمیده میرسیدیم. دالانی داشت بدرازی و تنگ و تاریکی نی قلیانهای پیچ. ولی انسان همینکه از این دالان گذشته وارد حیاط میشد ازبس این خانه پاك و پاکیزه و مصفا بود روح آدم تازه میشد. خود بی بی حمیده بیوه زن چاق وچلهٔ خوش سیما و خوش قلب و خون گرم و خوش زبانی بود که از شوهر مرحومش همین خانه وچندباب دکان ومغازه درگذر دباغخانه و یك دو تکه زمین در حوالی دولاب ارث باو رسیده بود و با دو پسرك نه ساله و سیزده ساله خود درکمال آبرومندی و نجابت زندگانی میکرد و اگر بزور سیلی هم شده بود صورت را سرخ کرده نه فقط دست پیش احدی دراز نمیکرد بلکه دربخشش ومهمان نوازی هم چندان از هیچکس عقب نمیافتاد. افسوس که هر دو پسرش گرفتار تب و لرز مزمنی بودند که تقریباً دوازده ماه سال دست ازگریبان آنها بر نمیداشت و هنوز هم هروقت بیاد آنها میافتم دوشاخه بید مجنون بید زده در خاطرم مجسم میشود که سایهٔ آن در آب روانی افتاده مشغول لرزیدن باشد.

خانهٔ متشخص و معتبر کوچه همانا خانه افراسیاب خان قلتشن دیوان بود(۱). این خانه در بیخ کوچه واقع بود و علاوه بر جلوخان مختصری هشتی مفصلی وبیرونی و اندرونی و خلوت وحتی حمام سرخانه هم داشت و از اینها گذشته سر طویله‌ای هم داشت که درش درپشت حیاط اندرونی درکوچه دیگری باز میشد و پهن اسبهای آن بود که دریخ بندان

(۱) بدیهی است که لقب این شخص قلتشن دیوان نبود ولی چیزی بود شبیه بآن که عمداً از ذکر آن خود داری شد. (مؤلف).

زمستان حوض تمام خانه های کوچهٔ ما را میپوشانید . افراسیاب خان آدم باسطوت وابهت وپرهارت وپورت و بااخم وتخمی بودوتنها خانه‌ای که در آنزمان در کوچهٔ ما رفت و آمد و برو و بیائی داشت همان خانهٔاو بودکه مدام درش گشاده وهمواره چند رأس اسب ومادیان وخدم و حشم درجلوی آن ایستاده بودند.

در باب روابط و مناسبات اهل این کوچه نسبت بیکدیگر باید گفت که البته بمقتضای طبیعت انسانی واصطکاکهائی که خواهی نخواهی عموماً ازهمسایگیهای دیوار بدیوار برمیخیزدچه بسا اتفاق میافتاد که میانهٔ دوخانه بهم میخورد وبین خانه‌نشینان شکر آب میشد و حتی کار بالا گرفته نایرهٔ کدورت و نقار دامنهٔ وسیعی پیدا میکرد که بچندین خانهٔ دیگر هم سرایت میکرد و آنوقت بود که دیگر بیا وببین ول و کار بضرب و لطم هم نمیکشیدزنانه و مردانه چه پیغامهای درشتی بیکدیگر نمیفرستادند و چه اسناد زشتی بهم نمی بستند ولی چیزی که هست اینگونه پیش آمدها عموماً حکم کلوخی را داشت که از دست کودک شیطان و بی تمیزی در برکه و اصطخر راکد و و آرامی بیفتد و از اینرو بمجرد اینکه دوایر خشم و قهری که از افتادن کلوخ در صحنهٔ مصفای آب تولید گردیده بود نرم نرمك کاسته وبخودی خود زایل میگردید از نو طوفان میخوابید و اوضاع بهمان حال سابق برمیگشت و با در میان افتادن باباماماها وریش وگیس گرو گذاشتن گیس سفیدان و بزورمن بمیرم و بجان عزیز خودت واین سبیلهارا تو گور بگذارم همان اشخاصی که‌دوروز پیش چشم نداشتند همدیگر را ببینندوسایهٔ یکدیگر را

بتیر میزدند حالا بحکم آنکه رشتهٔ محبتشان گره خورده و بیکدیگر نزدیکتر شده بودند تا چشمشان بهم میافتاد سعی مینمودند که با خوش آمد گوئی و قربان و صدقه برسانند که حقهٔ مهر بدان مهر و نشان است که بود و باساس رفاقت و وداد و یگانگی آنها خللی نرسیده است.

پوشیده نماند که بیشتر این نقار و کدورتها و دعواها و مرافعه‌ها سر آب بود و در شبهای چهارشنبه که نوبت آب بکوچه ما میرسید، تولید میگردید. در آن شب منحوس پنداری بغتة دره‌ای جهنم بروی این کوچه تنگ و باریك باز شده است. از زمین و آسمان شرارت و قساوت میبارید. آشنائیها فراموش میشد و یگانگیها بدشمنی و بدخواهی مبدل میگردید و فرد فرد اعضای هر خانواده با تمام قوی دست و پا میکرد که تا آب ته نکشیده اول آب را بخانه خود برده حوض و آب انبار خود را پر کنند. آنوقت بود که باید قطار بقطار خر آورده و رسوائی بار کرد.

عمو ترکه وقار و سنگینی را زیر پا نهاده سبیل رفیق جانی و برادر خواندهٔ خود استاد نوروز را دود میداد. حاج شیخ با شبکلاه ترمه بیل بدست بیرون میدوید و با وجود آنهمه متانت و خدا ترسی که از صفات ممتازهٔ او بود ابن ملجمی از آب در میآمد، که شمر ذی‌الجوشن جلودارش نبود.

باور بفرمائید که کار بجائی میکشید که بی‌بی حمیده هم که واقعاً مجسمهٔ عفت و نمونه عصمت بود لبهٔ چادر نماز را میان دندان گرفته هیزم نیمسوخته‌ای را دود کنان از زیر کماجدان بیرون کشیده سلاح کارزار قرار میداد و بی‌پروا بیرون جسته دو طفل رنگ پریده و ضعیف و نحیف

مردنی خودرا مانند دو طفلان مسلم بجلو میانداخت ومردانه قدم بعرصهٔ
مبارزت نهاده آواز مرد مردش در کوچه می پیچید و برای اثبات حق
تقدم خود از کتاب و قرآن آیات و احادیثی بهم میبافت که کلمات
ارامل و ایتام زیاده از حد معمول در آن تکرار میشد وفرضاً اگراین
دستان وافسونها هم بی‌اثر میماند بسیم آخر میزدو رو دربایستی راکنار
گذاشته بهمان فحشها و نفرینهائی متوسل میگردید که در عرف ما گویندگان
لااله الاالله حکم برهان قاطع وحجت بلا جواب را پیدا کرده است و
جان کلام آنکه ولو باسیلاب اشك یتیمانش هم شده بود تا آب بخانه
نمیبرد بخانه برنمیگشت .در آن شبهای چهار شنبه کذائی حتی حنای
افراسیاب خان قلتشن دیوان هم با آنهمه دبدبه و طنطنه رنگی نداشت
و هر چند او نیز بمحض اینکه آب بکوچه میرسید و داد و فریاد اهل
کوچه بلند میشد دار ودسته و حشم وخدم خود را بدنبال انداخته بمثل
حارث از خانه بیرون آمده صف آرائی میکرد ولی وقتی میدید که مقام
مقام وانفساست وهوا پس است و حریفان بپای جان و ایمان ایستاده‌اند
و عرو تیز و اعتبار و تشخص او را بیك قاز نمیخرند لا حول گویان
سر خر را کج کرده مطابق نقشه عقب نشینی اختیارمیکردوتولولهنگ
رفته شرش راکوتاه میکرد . قیل وقال وقتی میخوابید که آب از سرچشمه
بندمیآمد وضمناً چنانکه برخودتان هم بتجربه معلوم گردیده میراب باشی
نیز وقتی آفتابی میشد که آبها از آسیاب افتاده و هر خانه‌ای بفراخور
زور وقولچماقی ویا حیله و تدبیر اهل خانه آبی بحوض و آب انبارخود

رسانیده بود و از اینرو خدمت و وظیفهٔ میراب منحصر میشد باخاذی و بجیب زدن انعام .

اما از این پیش آمدهای نقار انگیز که مانند رگبار بهاری قوس صعود و نزول را بسرعت طی میکرد گذشته روابط و مناسباتی که در بین اهالی این کوچه از مرد و زن و پیر و برنا و کوچك و بزرگ برقرار بود همه مبنی بر یگانگی و یاری و یاوری و دستگیری و دلسوزی و خیر خواهی و همدردی و همدستی و یکجهتی بود وحتی میتوان گفت یك جنبهٔ اشتراکی مطبوع و مطلوبی داشت که از لطیفترین احساسات و پسندیده‌ترین عواطف بی‌ریا و بی آلایش آدمیت حکایت مینمود . مثلا شبی که ختنه سوران پسر استاد نوروز بود واستاد ولیمه میداد زنش با آنکه ما تازه از اصفهان وارد شده بودیم چادر نماز بسر فرا رسید و پس از سلام و علیك و تعارفات معمولی خاله زنکهایی رو دربایستی گفت زن آقا آیا ممکن است آن دیگبر دومنی خودرا امشبه بماقرض بدهید .مادرم علاوه بر دیگ یك عدد سفرهٔ چرمی اعلائی راهم که از مادرش باورسیده بود بدست زن استاد داده گفت هرچه هست و نیست تعلق بخودتان دارد . چندشب بعد از آن مادرم ملتفت شد که برنج سربار است و نمکمان ته کشیده با آنکه دیر وقت بود بلاتردید کلفتمان حبیبه سلطان را که از اصفهان با خود آورده بودیم بمنزل حاج شیخ فرستاد و پیغام داد که زن آقا سلام میرسانند و میگویند خداوند برکت را ازخانتان کم نکند خواهشمندم بقدر یك پخت نمك بما قرض بدهید وفردا همینکه دکان و بازار بازشد با یکدنیا منت پس میدهم .

روزی که عمو ترکه دخترش را بشوهر میداد معلوم شد بقدر کافی فرش وچراغ و شربت خوری ندارند. مادر عروس آنچه را لازم بود تمام و کمال در ظرف نیمساعت از در وهمسایه تدارك دید.

از ماها که فقیر و فقرا بودیم گذشته حتی شب جمعه اول ماه رجب که لیلة الرغائب و شب خیرات و مبرات بود و منزل قلتشن دیوان سفره میدادند چون قدح افشره و کاسه ماست و ترشی خوری بقدر کافی نداشتند نوکر و خدمتکارشان بدورافتاده سینی سینی قدح ومجموعه و کاسه و نیم کاسه بود که بار کرده باشپزخانه ارباب بردند.

یادم است چون مادرم هاون برنجی خودمانرا بملاحظهٔ سنگینی از اصفهان نیاورده بود روزی که طرف احتیاج شده بود مرا بخانهٔ بی بی حمیده فرستاده گفت بگو مادرم سلام بالا بلند میرساند و میگوید چون من هنوز فرصت پیدا نکرده‌ام ببازار بروم اگر هاون برنجی خودتان را چند ساعتی بماعاریه بدهید یکدنیا اسباب امتنان من خواهد شد. بی بی حمیده البته گویان فوراً هاون را آورده بدست خود در بغل من نهاد وگفت بزن آقا بگو که اینجا خانه خودتان است و ما وشمائی در میان نیست.

چندی پس از آن نیمه‌های شب در خانهٔ ما را زدند و معلوم شد پسر کوچك بی بی حمیده با آن مزاج علیل قوز بالا قوز سرما خورده سینه پهلو هم کرده است. مادر بیچاره‌اش که دوسه شب میشد که خواب بچشمش نرفته بود آمده بود که پیه بز درمنزل ندارم ومیگویند خوب است پیه بز را داغ کرده و بسینه وکمر و پهلوی مریض بمالم و چون

پیه‌بز حاضر ندارم آمده‌ام اگر شما داشته باشید قدری بمن بدهید تا فردا خریده رد نمایم. بمحض اینکه مادرم خبردار شدمثل اینکه‌فرزند خودش سینه پهلو کرده باشد خاك عالم بسرم گویان از بستر بر خاسته بعجله لباس پوشیدو با مقداری پیه‌بز بخانهٔ بی‌بی حمیده‌رفت و هر طور بود او را مجبور کرد که برودقدری‌استراحت‌نماید وخودش تا اذان صبح بر بالین مریض نشسته خاکشی نبات بحلقش کرد ومادر وار از او پرستاری نمود.

مقارن همان اوقات پسر کوچك حاج شیخ آبله‌گرفت و چون درست معالجه نکردند بیچاره طفلك معصوم نفله شد. بچشم خودم‌زن استاد نوروز را دیدم که گوئی در مجلس عزای فرزند دلبند خود نشسته‌است بقدری بسر وسینه‌زده که ازحال رفت‌وبزورکاه گل‌وگلاب بهوشش آوردند.

روزدیگری‌استادنوروزنجار در راستا بازار چاووشان‌اسب‌سوار وچهارگال‌بستهٔ‌نیزه بدستی رادیده‌بودکه‌شیعیان‌علی رابزیارت‌امام‌هشتم میخواندند و آواز خوشبباش آنها که..

«زتربت‌شهدابوی‌سیب‌میآید زطوس‌بوی رضای‌غریب‌میآید»
«زایرمشهد رضا هستیم هرکه‌اهل رضاست‌خوش‌باشد»
«همگانیم ز ایران صفا هرکه‌زاهل‌صفاست‌خوش‌باشد»

چنان در مذاقش شیرین آمده بود که بیمقدمه‌هوس زیارت و استخوان سبك کردن بسرش زده دکان را در و تخته کرده یکراست بخانه آمده دوسه‌روزه‌تدارك سفر را دیدند ودر خانه را قفل زده کلید را بدست

حاج شیخ سقط فروش سپردند و باماں خدا راه افتادند در حالیکه خود من با تمام اهل کوچه از زن و مرد اشك ریزان والتماس دعاگویان آنها را با پای پیاده تا مسافت زیادی بدرقه نمودیم و نشانی بآن نشان که چهار ماه بعد وقتی بخوشی و سلامتی برگشتند خانهٔ خود را مثل دستهٔ گل شسته و روفته یافتند بدون آنکه یك چوب کبریتشان عیب کرده و یا دست بسیاه و سفیدشان خورده باشد.

علاوه بر تمام اینها شب و روز بشقابهای هل و گلاب و سوقات و کاسه‌های قدونیم قد آشها و پلوهای رنگارنگ ازشله زرد و آش رشته و آش شله قلمکار و پلوی زعفران و خلال نارنج و صدها خوراکهای دیگر باسم تعارف و نذر و قربانی وچشم روشنی و پشت پائی و عناوین دیگری از این قبیل در میان این شش باب خانه در رفت و آمد بود. «کاسه همسایگی» اصطلاح معروفی است و هر ایرانی شیر پاك خورده‌ای میداند که مقصود از آن کاسه ایست که ایرانیان در وقت کشیدن غذا حسب المرسوم بهمسایگان میفرستند وچه بسا شده که چون ازخانه‌ای بوی غذائی بلند میشود خود همسایه کس میفرستد که ما پسر بچه در خانه داریم و بوی غذای شما را شنیده هوس کرده و میترسیم اگر از آن نچشد خدای نخواسته مردیش بریزد و یا بقول ترکها «اوما» بشود.

مخلص کلام آنکه تمام اهل این کوچه چه درعروسی و شادمانی وچه درماتم وسوگواری باهم شریك و یکدل و یکزبان بودند چنانکه پنداشتی همه اهل یك خانه واعضای یك دودمانند. زنها وسمه را باهم میکشیدند، لباس را باهم میبریدند و میدوختند، برنج را باهم پاك میکردند، رشتهٔ آش را باهم میبریدند، بادنجان را باهم پوست کنده باقلا را باهم دانه میکردند.

در موقع خانه تکانی صدجور بـاهـم کمك و همدستی میکردنـد و فی‌الواقع بمعنی حقیقی باهم خواهر خوانده و غمخوار یکدیگر بودند. مردها هم ازآنها دراین زمینه عقب نبودند بلکه آنهاهم برای آب‌خنك خوردن با هم بشمیران وبرای زیارت باهم بشاهزاده عبدالعظیم میرفتند. شبهای قتل باهم سینه میزدند و شبهای ماه مبارك‌رمضان را با هم احیا میگرفتند. برفشان را با هم‌پاك کرده چپوق و قلیان را باهم‌میکشیدند و خلاصه آنکه زن و مرد وکـوچك و بـزرگ محرم راز یکدیگر بودند وبدون مشورت‌همدیگر کارنمیکردند ویکدیگر راخواهرجان و داداش خوانده در هرموقع زیر بال همدیگر را گرفته از هیچگونه همراهی وکمك درحق‌هم مضایقه نداشتند وازبرکت همین‌عوالم وهمین پیغام‌بردنها و آوردنها وهمین‌عاریه‌دادنها و گرفتنهاوهمین‌قهرو آشتیها و همین برو و بیاها و نشست وبرخاستها با همه اختلافـاتـی که ازحیث ثروت و مقام و مـذهب و مسلك و اصل و نسب در میان بـود منشور یگانگی ویکجهتی‌این‌شش‌خانواده مسجل گردیده‌بودوتقریباً بدون آنکه خودشان متوجه باشند بصورت یك خانواده و احدی در آمده‌بودندکه در شش خانه منزل داشته باشند .

اکنون که وصف این کوچه‌راکه کوچه‌ایست ازهزاران کوچه‌های ایران‌خواندید و شرح‌حال وزندگانی مردم آنراکه بعین شرح‌حال‌مردم کرورهاکوچهٔ‌دیگر این‌مملکت‌است کم‌وبیش‌شنیدیدوقت آن‌رسیده که سخن راکوتاه‌کرده باصل موضوع وبحکایتی که میخواهم برایتان نقل نمایم برسیم .

آدم خوش نام

۲

آدم خوش نام

در کوچهٔ ما آدمی که بیشتر از همه طرف قبول و اعتماد عموم بود همانا حاج شیخ سقط فروش بود که الحق مردی امین و شریف متدین وخدا ترس وخیرخواه و مسلمان حقیقی و کامل العیاری بشمار میآمد و از اهل کوچه گذشته حتی تمام اهل محله باواعتقاد تام واعتماد و اطمینان تمام داشتند.

ورد زبانش این بیت بود وخودمن با آنکه خردسال بودم ازبس آنرا از زبان او شنیده از حفظ شده بودم:

«بهر مذهب که باشی باش نیکو کار و بخشنده»

«که کفر و نیکخوئی به زاسلام است و بد خوئی»

همیشه میگفت گرچه آدم مسلمان بایدخیرش بتمام بندگان خدا حتی بجانوران برسد ولی چون ما فقیرو فقرا دستو بالمان تنگ است لهذا باید لااقل سعی داشته باشیم که ازکسان و نزدیکان و بستگان خودمان گذشته در حق دوستان و آشنایان و همکار و همقطار ودر وهمسایه و اشخاصی که در دور وکنار ما هستند تا آن اندازه‌ای که از

دستمان ساخته و خللی برفاه و آسایش اهل و عیالمان وارد نمیآورد کمك و همراهی کنیم و مخصوصاً اگر قرضی بما داشتند و معلوم شد که درسختی هستند ما دیگر سختگیری نکنیم واگرخبردارشدیم که طلبکار بیمروتی بر آنها سختگیری میکند تاحد مقدور گشایش کار آنها را فراهم سازیم . اگر مریضی داشتند طبیب و دوا برایش ببریم و درعیادت و دلجوئی کوتاهی نکنیم. اگرمصیبتی بر آنهاوارد آمد درصدداستمالت خاطر آنها بر آئیم وباغم وعزای آنها شریك باشیم و خلاصه آنکه تا میتوانیم بکسی بدی نکنیم و تا از دستمان ساخته است از بندگان خدا دستگیری نمائیم ودر اینصورت شکی نیست که خدا و پیغمبر از ماراضی خواهندبود و مزهٔ سعادت را در این دنیا خواهیم چشید و تازنده‌ایم مردم دعا بجانمان میکنند و وقتی هم مردیم برایمان طلب آمرزش خواهند کرد.

خلاصه آنکه حاج شیخ آدمی بودنیك نفس و خیرخواه ودست و دل باز، محبوب خالق و مطبوع خلق و یقین و ایمان داشت که بر خلاف آنچه بتجربه ثابت گردیده انسان از نیکی کردن بدی نمیبیند و در نتیجه چنین عقاید و افکار و چنان گفتار وکرداری تنها سرمایه‌ای که بدست آورده بود نام نیکی بود عاری ازهرگونه شایبه و آلایشی که با نهایت دقت و اهتمام در حفظ آن میکوشید و چون گوهرشبچراغ گرانبهائی در صدف جان پرورش میدادو حاضر نبود آنرا باهیچ تخت و تاجی مبادله نماید.

حاج شیخ در زد و خوردهای استبدادومشروطه ازمریدان خالص

وجان نثار مرحوم آقاسید جمال الدین واعظ بود و هیچ مجلسی از مجالس وعظ او را رد نمیداد و دورهٔ کامل روزنامهٔ «الجمال» راکه محتوی بر مواعظ و منبرهای سید بود برایش جلد کرده بودند و تاسرش فارغ میشد بمطالعهٔ آن میپرداخت و یا کاسب کارهای اطراف دکانش را دور خود جمع کرده برای آنهامیخواند و تفسیر میکرد وساعتهای دراز درباب استبداد و مشروطه و عدالت و مشورتخانه و قانون با آنها جر و بحث مینمود سر و کله میزد.

حاج شیخ بنا را بتوکل نهاده چندان اعتقادی بذخیره و پس انداز نداشت و یادم است یك روز که پدرم باو میگفت که برادر سی و پنج سال است که کسب و تجارت میکنی و دارای چهار سر اهل و عیال هستی و هنوز برای خودت یك خانه چهاردیواری که ملك شخصی خودت باشد دست و پا نکرده‌ای که پس از تو اولادت یك وجب خاك داشته باشند که سرشان را بزمین بگذارند و خودت هم در این سن پیری اجاره نشین نباشی در جواب گفت ای آقا قیدش را بزنید.مگر نه در این دنیا همهٔ خانه‌ها اجاره ایست و تنها خانه‌ای که کرایه‌ای نیست خانه گور است و بس.

روز دیگری که در خانه آنها بابچه هایش درحیاط بازی میکردم شنیدم که با زنش حرفش شده بود. زنش برسم سرزنش باو میگفت آخر مرد حسابی اگر همین الساعه اجلمان سر برسد و طاق این اطاق بر سرمان فرود آید و نفس آخر را بکشیم تکلیف این بچه‌های صغیر با

این کیسهٔ خالی و فقر و فاقهٔ ما چه خواهد شد. گفت ضعیفه خودت خوب میدانی که وقتی پدر من مرد من چطور با پنج برادر و خواهر و یك مادر افلیج تنها و دست خالی ماندیم. خاطرت جمع باشد که همان خدائی که هفت شکم را سیر کرد و سر هر کدام ما را بسامانی رسانید سه شکم را هم سیر خواهد کرد و آنها را هم بسر و سامان خواهد رسانید.

در موقعی که ملت برای گرفتن مشروطه در سفارت انگلیس بست نشسته و دیگهای ده‌منی برنج را سربار گذاشته بودند و شعرا از هیجان ملی سخن رانده درصحن سفارت باطمطراق رجز خوانی میکردند که:

« شك نیست که این ملت باغیرت معقول»

« از خانه درآیند ابا حربه و ششلول »

حاج شیخ مانند غلامی زر خرید کمر خدمت بسته و با آنکه خطر جانی درمیان بود شب وروز بخدمتگزاری وپیغام بری و پیغام آوری مشغول بودوروزی که تجار و کسبه برای تأمین مخارج آشپز خانهٔ ملی اسم نویسی کرده پول جمع میکردند او نیز با آنکه در آن اوقات دست و بالش خیلی تنگ بود بااینهمه بهر نحوو بهر زبانی بود گوشواره و النگوی طلای زنش را گرفته نزد صرافی از آشنایان خود که جنب چهار سو کوچك دکان داشت گرو گذاشت و بیست و پنج تومان دو هزاری چرخی گرفته بسفارت آورد و بدون آنکه اسم خودرابدهدباسم یکنفر «ایرانی عدالتخواه» تحویل صندوق داد.

از جمله صفات مبرز حاج شیخ یکی هم صفت حقگوئی او بود و در آن اوقات که هیجان احساسات ملی باغلیان دیگهای برنج صدری و چمپا قوس صعود را پیموده بجائی رسیده بود که برای انصاف گوئی و حقیقت پوئی محل و موضوعی باقی نمانده بود با اینهمه حاج شیخ حتی در مورد مستبدین بنام که باتفاق کوچك و بزرگ خون ملت را در شیشه کرده و چون زالو بجان و مال مسلمانان افتاده بودند هرگز پا بروی حق و انصاف نمیگذاشت و باسم اینکه خشك وتر را نباید باهم سوزانید کار را بجائی کشانیده بود که گاهی از آنها طرفداری هم میکرد و جانب آنها را نگاه میداشت . در ابتدا بدیهی است که این سلیقه و مذهب با مذاق مشروطه طلبان دو آتشه سازگار نبود و در شماتت و طعن و طنز او کوتاهی نکرده تا توانستند توکوشش رفتند ولی ابداً اعتنا ننموده گوش باین حرفها نداد و کم کم چنان میخ خود را محکم کرد که دیگر درامور ملی وقتی پای او در میان بود هیچکس دهان بتعرض نمیگشود و پیرامون چون وچرا نمیگردید.

بااین وصف معلوم است که درانتخابات اول از طرف صنف سقط فروش باکثریت کامل بوکالت مجلس شورای ملی انتخاب شد و طولی نکشید که از وکلای بنام و از سر جنبانهای گندهٔ مشروطیت گردید ولی با اینهمه باز هر روز کمافی السابق پس از ادای نماز صبح و صرف صبحانه همان عبای نازك خرمائی رنگی را که ازبس تاکرده زیر بغل گذاشته بودتا برداشته بودو نخ نماشده بودو کم کم داشت ازهم در میرفت حسب المرسوم بزیر بغل میگذاشت و صلوات گویان بطرف دالان سرای امیر

ودکان سقطفروشی خود روان میگردید اما از آن روزی که اعضای مجلس شورای ملی قسم خوردند و قسم نامه را امضاء کردند یکراست ببازار رفته دکان خود را در و تخته کرد و گفت من قسم خورده‌ام که: «هیچ منظوری نداشته باشم جز فوائد و مصالح دولت و ملت ایران» و اگر از این ببعد باز درفکر قند و چای و تنباکو و خرید وفروش و معامله باشم در مقابل خدا و وجدان مسئول خواهم بود وانگهی من از ملت حقوق نمیگیرم که اینجا پشت بساط نشسته اوقات خود را بچانه زدن با مشتری و سر و کله زدن بابنکدار و دلال و حمله دار بگذرانم با یك دست نمیتوان دو هندوانه بر داشت و آدم اگریك جو انصاف داشته باشد بایدتکلیف خودش را بفهمد و بداند که «رسم عاشق نیست بایك‌دل دودلبر داشتن».

از جمله شاهکارهای حاج شیخ یکی هم این بود که بانی و مؤسس شیوهٔ ایستاده نطق کردن در مجلس گردید باید دانست که تا آنوقت وکلا همانطور که دوش بدوش دور طالار مجلس نشسته‌بودند هرکس حرفی داشت بنوبت و با اجازه رئیس همانطور نشسته از جای خود میزد ولی حاج شیخ کم کم عادت را بر آن جاری ساخت که هر وقت حرفی داشت بر سر پامیایستاد و نطق میکرد و همینکه مقدسین قالبی بقصد جانماز آب کشیدن و گربه رقصائی بنای ریزه خوانی راگذاشتند که ایستاده حرف زدن تأسی بکفار است و «من تشبه بقوم فهو منهم» حاج شیخ که در احادیث و اخبار دستی داشت استناد بخبری جست مبنی بر اینکه حضرت امام حسین هم در وقتی از اوقات که میخواسته

نطقی بکند بر خاسته و ایستاده سخن رانده بوده است و گفت نص روایت مصرح است بر اینکه «فقام وقال.الخ» و بدین ترتیب زبان فضولی خشکه مقدسین را چنان بست که دیگر ابواب تعرض یکباره مسدود گردید و از همان تاریخ عادت بر آن مجری شد که وکلا در مجلس ایستاده نطق بکنند.

چندی نگذشته بود که روزی نزد پدرم آمد که تصمیم گرفته‌ام که از مجلس استعفاء بدهم و باز بهمان کار و کاسبی خود مشغول بشوم. پدرم تعجب کنان پرسید باز این دیگر چه فکر و خیالی است که بسرت افتاده است. گفت حقیقتش این است که من قسم خورده ام که بمفاد قسم نامه عمل نموده «تکالیفی را که بمن رجوع شده است مهماامکن با کمال راستی و درستی و جد و جهد انجام بدهم و بحقوق ملت خیانت ننمایم» و اکنون می‌بینم که در میان جماعتی گیر افتاده‌ام که اغلب آنها ابداً بصرافت این حرفها نیستند و تمام این مطالب را پشم دانسته تنها سنگ خود را بسینه میزنند و گلهٔ خود را میچرانند و اگر ایران و ایرانیان را آب ببرد آنها را خواب میبرد. این آقایان را باستثناء معدودی میتوان بسه دسته منقسم نمود: یکدسته اشخاص بی وزن و بی مغز و جعلنق صفتی هستند که از راه کاسه‌لیسی و دم جنباندن بوکالت رسیده‌اند و در واقع مباشر و پادوی عده‌ای از متنفذین ایالات و ولایات هستند که برای انجام مقاصد خود اسباب وکالت آنها را فراهم ساخته اند و خودشان در محل نشسته بدون آنکه حقوق و مواجبی بدهند برای خود در مرکز مقداری دعاگو و آتش بیار تراشیده اند که از صبح تا شام برای آنها مفت و مسلم سگ

دوی میکنند و در مجالس و محافل و جراید مدیحه خوان آنها هستند و گاهی هم که عیدی درپیش باشد و یا مسافری بولایت برود بفراخور حال خود با ارسال سوقات و تحف و هدایای رنگا رنگ پایتخت از ابراز حقشناسی ابدی خود داری نمینمایند. تنها دلخوشی این آقایان محترم این است که در مرکز با وزیر و امیر سلام علیکی پیدا میکنند و بخیال خود سری توی سرها در میآورند و از همه بهتر آنکه آخر ماه باخر ماه صدتومان حقوق مجلس را بجیب میزنند. دسته دوم یکعده اشخاص دارا و باثروت و صاحب علاقه‌ای هستند که عنوان وکالت مجلس را سپر بلا و حربهٔ کار قرار داده برای تسویهٔ حساب خرده‌هائی که از بابت مالیاتهای معوقهٔ ده ساله و بیست ساله با خزانه و وزارت مالیهٔ دارند بطهران آمده‌اند وضمناً هم چون درنتیجهٔ تعدی و تجاوز بحقوق مسلم مردم خرده پای بی دست و پا مقداری مدعی و عارض پیدا کرده‌اند که اسباب دردسر آنها شده‌اند میخواهند در این دوره دوسالهٔ وکالت هر طور شد شر آنها را از سرخود کوتاه سازند و تصمیم گرفته‌اند که بمدد دید و باز دیدها و نشست و بر خاستها با قاضی و وکیل رفاقت انداخته ولو سوقات و هدایای وطنی از قبیل گز و خاتم کاری اصفهان و باقلوا و پارچه‌های ابریشمی یزد و برک خراسان و نقره کاری شیراز وقالیچهٔ کرمان هم برای شیرین کردن دهن صاحبکار کافی نباشد وسایل مؤثرتری بکار برده بدون آنکه العیاذ بالله اسم رشوه و ارتشائی برده شود از برکت آن اسکناسهای تر وتازه و خوش نقش ونگاری که پرجبرائیل

بقوزك پایش نمیرسدو بکمك آن دوهزاریهای چرخی که صدای خروس نشنیده حقوق حقهٔ مدعیان خیره سر خود را پامال ساخته و سرشانرا بسنگ بکوبند وباتوفیقات کامله آلهی چندین ماه پیش از پایان قانونی دورهٔ وکالت باسم مرخصی مؤید و منصور بمسقط الرأس خود بر گشته بروشنی چشم همشهریها که با صلواة وسلام وگاو و گوسفند قربانی و قبل منقل و آبدار خانه و اسپند وکندر زنده بادگویان تا پنج فرسنگی باستقبالش شتافته اند وارد شهر میگردد. دسته سوم آنهائی هستند که گوئی برای همین شغل وکالت خلق شده اند و پنداری از مشیمهٔ مادر برای همین کارافتاده اند و سقشان را با وکالت برداشته اند و جز این هیچ کار دیگری ازدستشان ساخته نیست. تنها سرمایهٔ آنها هوچیگری است و تمام فکروذکرشان این است که هرچه بیشتر بپا و پاچهٔ بندگان خدا پریده هرچه زودتر کیسه وجیب را پر کرده و بهر پررُوئی ووقاحتی هست متولی مجلس شده برای خود وهم کاسه و منقلهای خود زمینهٔ ریاست و وزارت ومقامات عالیهٔ دولتی وملتی را تهیه نموده گلیم خود را از آب بیرون بکشند.

صحبت حاج شیخ بدینجا که رسید قلیان آوردند و پس از آنکه چند پك محکم بقلیان زد دنباله صحبت را گرفته گفت در ابتدا تصور میکردم که دیگران خواه در فکر انجام وظایف خود باشند یا نباشند کسی که دست مرا نبسته است و نمیتواند مرا بزور از انجام وظیفه ای که دارم باز دارد اما رفته رفته دستگیرم شد که این فساد اخلاق و این مسامحه و بی اعتنائی بوظیفه که در آن محیط حکمفرماست حکم سیلی رادارد

که همه را از تر و خشك و خار وخاشاك خواهی نخواهی با هم‌میبرد و بکسی ابقا نمیکند و از شما چه پنهان اکنون کار بجائی کشیده که چون در مجلس سنگ پیش پا و موی دماغ آقایان شده‌ام وجود من دیگر در آنجا مثمر هیچ ثمری نیست جـز اینکه مدام هدف گوشه و کنایه‌های نیشدار و متلکهای زهر آگین آنها باشم واز چپ و راست دستم انداخته مسخره‌ام بکنند .اصلا از همه اینها گذشته از دیدن این قیافه‌های حق‌بجانب واین شترمآبیهای چاپی‌بیمزه خسته و بیزار شده‌ام. خدا میداند این جماعتی که خـود را وکـلا و نمایندگـان قوم وملت میخوانند وادعای پاسبانی حقوق مملکت‌را دارند بهرفکری هستندغیر از فکر ملك و ملت . اسم اینجا را مجلس گذاشته اند و صدا را کلفت کرده باتبختر و طمطراق‌تمام میگویند اینجا خانهٔ امید ملت است ولی خدا گواه است که اسم اینجا را باید خانهٔ نا امیدی ملت گذاشت . اینجا باید بیت‌الآمال کرور ها مردم فقیر و بی بضاعت بیصاحبی باشد که تازه پس ازقرنهای متمادی‌شانه‌شان‌از زیر بار استبداد بیرون آمده است ولی باور بفرمائید که بااین وضعی که من می بینم بهتر است‌اسم آنجا را بازار مکارهٔ غرض رانی و آسیاب وراجـی و هـوچیگری و کارخانه تدلیس و خررنگ‌کنی و حـراجگاه حقوق و آبـروی ملت گذاشت . اینجا میدان توطئه و دسیسه دائمی یك دسته قلدران بیباك و یك مشت اشخاص‌نتراشیده‌ونخراشیدهٔ بی همه‌چیزو مسئولیت‌ناشناس است کـه بجز فن لفت و لیس در هیچ علـم و فن دیـگری سر رشته و

بصیرتی ندارند و در هر آن ودر هر دقیقه حاضرند که با همان بی‌قیدی و سهل انگاری که دود سیگار خود را بهوا میدهند قیصریه وطن و هموطنان خود را برای یك دستمال آتش بزنند. مختصر و مفید آنکه دیشب تصمیم گرفتم که یکباره از وکالت استعفا بدهم و همان دیشب استعفا نامه خود را نوشته ام و خیال دارم همین امروز بفرستم.

حاج شیخ از جیب بغل خود پاکت سربازی در آورده بدست پدرم داد و خودش مشغول قلیان کشیدن گردید. پدرم عینکش را زده بدقت مشغول خواندن کاغذ گردید و چون بآخر آن رسید گفت رفیق اینجا نوشته‌ای که بملاحظهٔ امورشخصی استعفا میدهی. آیا بهتر نبود حقیقت را مینوشتی که اقلا در عین حال اسباب تنبه دیگران هم بشود..

حاج شیخ جواب داد که خودم هم اول همین خیال را داشتم ولی همینکه درست فکر کردم دیدم نه فقط اسباب تنبه کسی نخواهد شد بلکه چنین اقدامی از طرف من عاری از شایبهٔ خود نمائی و عوام‌فریبی نخواهد بود و لهذا ترجیح دادم که این حقه بازیها و ریاکاریهارا بکسانی واگذارم که بهمین قبیل چیزها خوشدلند و از همین راه نان میخورند و جان کلام آنکه ترجیح دادم بهمین ترتیبی که ملاحظه میفرمائید بی‌سر وصدا سروته مسئله را بهم بیاورم و هرچه زودتر گریبان خودرا از این رذالت و مخمصه مستخلص سازم.

پدرم بعلامت تصدیق و تحسین بنای تکان دادن سر نهاده گفت رحمت بآن شیر پاکی که تو خورده‌ای. ایکاش مملکت ما یکمشت

اشخاص پـاك و منزهـی مانند تـو داشت کـه آنوقت همه کـارها درست میشد . اگـر خـدا تـو را ببهشت نبرد که‌راخواهد برد .

بعدازاین‌سخنان ازجا برخاسته بطرف‌حاج‌شیخ روان گردید واو را در آغوش گرفته بوسه‌های گرمی بسر وصورت او زد .

مقارن همان اوقات بود که زن حاج شیخ روزی دربین صحبت بمادرم‌حکایت کرده بود که اخیراً جوان دستفروش بیچاره و بی دست و پائی که پدرش بیست سی سـال پیش و قتی حاج شیخ در زیر بازارچهٔ مهدی موش دکان عطاری مختصری داشته با او رفیق و همدکان بوده بحال زار بمنزل حاج شیخ آمده از دست یکنفر از اعیان کـه اتفاقاً در همان ایام بحکومت طهران منصوب گـردیـده بوده تظلم نموده اظهار داشته بوده است که‌هفت‌سر نانخوار دارم و این آدم‌بیمروت خدا نشناس که از ملاکین درجـه اول مملکت است و در ورامین و آن حـدود صاحب چندین‌ده وملك ششدانگ میباشدچشمش را از چندی‌باینطرف بیك قطعه زمین مختصری که از مادرم بمن ارث رسیده دوخته است و بهر ترتیبی هست سعی دارد که آنرا از دست من بدر آورد و در این اواخر چنان فشار آورده و کار را برمن سخت گرفته که دیگر راه‌پیش و پسی برایم باقی نمانده است وامروز دیگراز زور استیصال وپریشانی اینجا آمده‌ام که دست بدامن شما شده التماس نمایم کـه محض خاطر خدا و پیغمبر راضی نشوید که این آدم بی انصاف این لقمه نان خالی را هم از گلوی ما بیرون بیاورد وکسان بیچارهٔ مرا بـی نـان و آب

بکند و خواهرك فلکزده‌ام که الآن متجاوز از دو سال میشود که از نصف بدن افلیج شده در گوشه خانه افتاده‌است بی طبیب و دوا بماند.
حاج شیخ از شنیدن این سخنان بی‌نهایت متأثر گردیده‌باستمالت خاطر آن جوان پرداخته گفته بوده است که خودت میدانی که من نیز مانند تودستم از همه جا بریده است و قدرت و اقتداری در این شهر ندارم معهذا خدا را گواه میگیرم که آنچه از دستم ساخته است کوشش خواهم کرد که شاید دفع این ظلم را از تو بکنم و از همین ساعت این کار را بر هر کار دیگری حتی پیدا کردن نان و آب برای زن و فرزندم مقدم خواهم شمرد.

از قراری که بعد ها معلوم شد حاج شیخ بدون فوت وقت فوراً همان عبای کذائی را زیر بغل گرفته و کار هرگز نکرده کرده یکسر بدارالحکومه رفته باقاده و بی اعتنائی پیشخدمت وقعی نگذاشته مانند آدمی که بنوکر خود حرف بزند گفته بوده است د زود بآقا خبر بده که حاج شیخ سقط فروش میخواهد خدمت برسد.

حاکم که همیشه از ملاقات با مشروطه طلبان نامی و «ملیون» ضررمالی دیده و درد سر کشیده بود بشنیدن اسم حاج شیخ مانند آدمی که کاسهٔ فلوس بدستش بدهند لب ولوچه‌را جمع کرده بیجهت بدنیا و مافیها بنای بد زبانی را گذاشت و مکرر گفت خدایا باز دیگر این مردم گرسنه گدا از جان ما چه میخواهند و عاقبت چون کسی که دل بدریا زده در آب سرد بجهد با کراهت خاطر هرچه تمامتر بپیشخدمت اشاره کرد که بگو بیاید تو.

حاج شیخ عبا بزیر بغل واردشد. حاکم در آن واحد چنان تغییر قیافه داد که گوئی درهای بهشت را بروی او باز کرده مژده عمر جاوید باو داده‌اند. به‌به کنان از جاجست و تا وسط طالار باستقبال مهمان تازه وارد شتافته چیزی نمانده بود که او را در آغوش بگیرد.

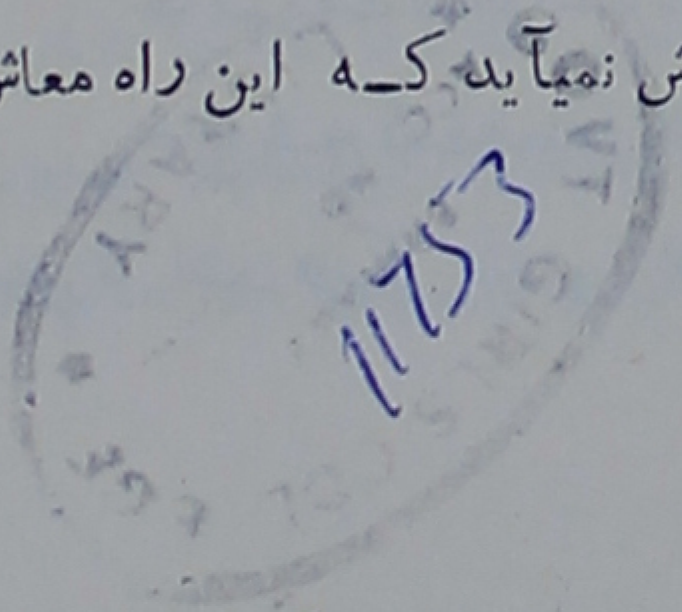
بادست مبارك خود بهترین صندلی دسته دار راکه ازچلوار پارچه‌ای بر آن کشیده بودندجلو کشیده بحاج شیخ تعارف نمود و صندلی خود را نزدیك نزدیکتر آورده فریاد بر آورد که‌های بچه‌ها د زود چای و شربت بید مشگ و قلیان سر شیرازی بیاورید و بالاخره پس از آنکه هن‌هن کنان کراراً اظهار داشت که امروز عجب بخت و طالعش بلند بوده است و قسمهای شداد و غلاظ یاد نموده گفت مثل این است که‌دراین‌ساعت دنیا رابمن داده باشند و باحدت وحرارتی که‌فقط چشم‌بینای ایرانی میتوانست تشخیص‌بدهد که‌سر سوزنی راستی در آن نیست باز خود را بحاج شیخ نزدیکتر ساخته بحدی که حرارت دهانش بصورت او میرسید بنای خوش آمدگوئی وتره خرد کردن را گذاشته گفت خدای احدوواحدشاهداست که‌عمری بود آرزومیکردم که‌بشرف ملاقات و آشنائی سر کار که فی‌الحقیقه مایهٔ افتخار این مملکت هستید و جای آن داردکه‌هرایرانی پاك و وطن‌پرستی بداشتن چنین وجودی مباهات نماید نایل گردیده ارادت قلبی و اخلاصمندی باطنی خود را که بخدای قادر متعال سر سوزنی غل و غش در آن نیست تقدیم‌دارم...

حاج شیخ که مانند هر ایرانی شیر پاك خورده ای این زبانها

را خوب میدانست و بآسانی فریب این زبان بازیهای ضرب ممالك محروسه را نمیخورد با کلماتی بریده از قبیل اختیار دارید ، لطف دارید میخواهید فدوی را شرمنده سازید، اینها همه ناشی از حسن طویت خودتان است ؛ ازحسن ظن سرکار ممنونم جواب تعارفات جناب خان را داده گفت معذرت میخواهم که اسباب تضییع اوقات شریف راندید، و نشناخته فراهم ساخته‌ام ولی یکنفر از آشنایان فدوی که با پدر مرحومش سالهای دراز دوست و رفیق بودم و از مردمان نازنین این مملکت بود همین یـك ساعت پیش بحالی که دل سنگ بحالش میسوخت آمده بود که در راه ورامین گویا یك تکه زمین دارد و گماشتگان حضرتعالی درصدد بر آمده‌اند که از دستش بیرون بیاورند .

جناب خان چنانکه پنداری روحش از این مطالب ابداً خبر دار نیست برسم تعجب گره بر ابروان آورده با یکدنیا حیرت و تعجب گفت گماشتگان بنده ؟ ملك مردم ؟ راه ورامین؟ مطمئن باشید که اشتباهی دست داده است .

حاجی شیخ بدون آنکه کمترین وقعی باین انکار های مؤکد بگذارد دودی را که در دهانش جمع کرده بود بیرون داد و گفت خیر بسر عزیز خودتان هیچ جای اشتباهی نیست. این جوان بیچاره از راه دستفروشی باید هفت شکم را سیر کند و خدا را خوش نمیآید کـه این راه معاش باریکی را هم که دارد برویش ببندند .



حاکم گفت دستفروشی هم شغل شد . بگوئید همین فردا بیاید اینجا بفراشباشی میسپارم اورا وارد فراشخانه بکند و یقین داشته باشید که در آمدش سه برابر خواهدشد .

حاج شیخ گفت خدا سایهٔ سرکار رااز سرما کم و کوتاه نگرداند ولی خانوادهٔ این جوان خانوادهٔ آبرومندی است و باشغل فراشی زیاد وفق نمیدهد .

جناب حاکم صدا را بالا برده گفت‌ای بابا اینها چه حرفی است . آبرو که شکم آدم راسیر نمیکند . آبرو برای شکم گرسنه سربار وهمان قصهٔ قبل منقل والاغ است .

حاج شیخ در میان سخنش دویده گفت چه میتوان کرد ما فقیر و فقرا هنوز گرفتار این خرافات هستیم ولهذا خواهشمندم توصیه بفرمائید که از این یك تکه خاك این بدبخت صرفنظر بکنند والاخدا گواه است که باید سائل بکف شده درکوچه وبازار بنای گدائی را بگذارد .

سرکار خان خم بابرو نیاورده باهمان متانت معهود فرمودند کسی که نان ندارد بخورد غلط میکند اینهمه نانخوار برای خود بتراشد. موشك درسوراخ نمیرفت جاروب هم بدمش بست.

حاج شیخ گفت سرشان راکه نمیتواند زیر آب بکند .

حاکم گفت میخواست کمتر راه بیندازد .

حاج شیخ گفت فقط دوتای آنها از خودش است بقیه یکنفر برادر صغیرش است ویکی دختر برادرش است ویکی هم خواهرش.

حاکم پرسید چرا برادرش‌را نمیگذارد نان در بیاورد که کمکی بحالش بشود.

حاج شیخ گفت آرزوی پدرش بود که این طفلك بمدرسه برود و دارای خط وربط بشودو ازقرارمعلوم‌خیلی بچهٔ باهوش و بااستعدادی است وحیف‌است بیسواد بار بیاید.

حاکم بانوك‌زبان‌صدای‌نوچی‌در آورد که حاکی بر اوقات‌تلخی بود و گفت حاشاالله. سواد بچه درد میخورد. سواد برای کسی خوب است که یك لقمه نان داشته باشد و شما الحمدلله خودتان اهل فهم و معرفتید و خوب میدانید که این حرفها را این فرنـگی مآبهای نوچرخ و تازه بدوران رسیده از خود درآورده‌اند والاهر آدم‌عاقلی میداند که اصل کار عرضه و جربزه است و الا

«خرعیسی گرش بمکه‌برند　　　چون بیاید هنوز خر باشد»

مگر آغا محمدخان از مدارس پاریس دیپلم داشت‌و یا مگر آقاابراهیم آبدار که دنیائی را بدور انگشت خود میگردانید با بیزمارك همدرس بود. خیر باید از همین فردا برای این طفلك کاری پیدا کرد که نان در آن باشد. من اینجا بنائی دارم اگر بخواهید حاضرم محض خاطر سرکار بسپارم بعنوان شاگرد بنائی کاری‌برایش دست وپا کنند که مزد خوبی داشته باشد.

حاج شیخ جوابداد خود سرکار خوب میدانید که ما بازاریها علاقه و دلبستگی مخصوصی به‌مکتب‌ومدرسه‌داریم و این طفلك هم‌خوب است کاری راکه‌شروع کرده بجائی برساند و اگر بسپارید که آنها را

آسوده بگذارند و کسی سر بسر آنها نگذارد تمام اهل آن خانواده از کوچك و بزرگ دعاگو خواهند بود.

حاکم گفت پس اقلاخواهرهایش‌را بشوهر بدهد که بارش سبکتر بشود. سنشان چیست؟ انشاالله زیاد بی آب‌ورنگ نباشند....

حاج شیخ که ازشدت خشم و تنفر نزدیك بود ازجا بدر رود باز هرطور بود ضبط نفس نموده گفت چنانکه بعرض رساندم یکی از آنها دخترك برادرش است که درسال و بائی عمرش را بحضرتعالی داد و خردسال است و هنوز وقت شوهرش نرسیده و دیگری هم خواهرش است‌واکنون‌متجاوزازدوسال میشودکه‌نیمهٔ بدنش‌افلیج‌شده وفقط‌پوست واستخوانی از او بجا مانده‌است.

حاکم گفت‌فایده‌چنین زندگی‌چیست. کاش‌هرچه زودتر بمیردهم خودش راحت‌بشود وهم برادرش نفسی‌بکشد.

حاج شیخ گفت‌حیات‌وممات‌در دست خداست اگرخواست‌نجات میدهد واگرخواست میمیراند.

حاکم گفت دراینصورت باید شکر خدارا بجابیاوردکه مشتری نقدبرای زمینش پیداشده‌است.

حاج شیخ گفت عرض‌کردم‌که ممر معاش این هفت‌نفر همین یك تکه زمین است و اگر از دستشان برود بکلی مستأصل خواهند ماند.

حاکم همانطورکه بروی صندلی نشسته بودقسمت بالای بدن‌را اندکی‌عقب برده بادست‌حرکتی‌نمودکه معنایش‌این میشدکه سبحان‌الله باکسانی‌طرف‌شده‌ام‌که‌زبان‌آدمیزادسرشان‌نمیشود و گفت فرضاً هم که

کسی خریدار این زمین باشد مفت که نمیخواهد معامله کند. معاذالله. خویشی بخوشی و سودا برضا. ممکن است از راه شرع و قانون و و بقیمت عادله معامله را بخیر وصلاح طرفین ختم نمود.

حاج شیخ باطناً چنان اوقاتش تلخ شده بود که اگر کارد ببدنش میزدند خون در نمیآمد ولی باز جلوی خود را گرفته گفت عرض کردم که مایل نیست بفروشد و حضرتعالی هم که حمد خدا احتیاجی باین دو وجب خاک خشک ندارید خوب است یکباره صرفنظر بفرمائید و ارادتمند خودتان را هم ضمناً ممنون و متشکر بفرمائید.

حاکم گفت مثل این است که خواسته باشم بکسی زور گفته باشم مرا بحکومت این شهر و این بلد منصوب کرده‌اند که حافظ حقوق مردم باشم و واقعاً هیچ نمیفهمم این جوان حرف حسابش چیست و چه شکایتی دارد. بنظرم میآید که یاخیال لجاجت دارد و میخواهد سر بسر من بگذارد و یا اصلا ممکن است مسئله از جای دیگر آب بخورد و نیم کاسه‌ای در زیر این کاسه باشد. ازهمین امروز بنای تحقیق را خواهم گذاشت.

حاج شیخ دیگر جلوی خودرا نتوانست بگیرد. آتشی شده از جابرخاست و دو دست را بروی سینه گذاشته گفت معلوم میشود مرا دست انداخته‌اید. این جوان مادرمرده ناخن ندارد پشتش را بخاراند و حالا دارید برایش پاپوش میدوزید. من نادان سفیه را باش که با این راه دور و پای خسته در این تنگ غروبی باین امید باینجا آمدم که مطلب را مثل بچه آدم باتو مرد حسابی صاف و پوست کنده در میان بگذارم و پیش خود خیال کرده بودم در این موقعی که همه جاصحبت

ازعدل و انصاف است احترام ریش سفید مرا نگاهداشته روی‌مرا بزمین نخواهد انداخت و حالا میبینم مثل اینکه با بچهٔ دو ساله طرف باشند اول با یك طومار تعارفهای دروغ تصور کردی سر مرا شیره میمالی و همینکه دیدی از آن مارهایی نیستم که باین افسونها در کیسه بروم چاره‌ای ندیدی مگر اینکه روی واقعی خودرا نشان بدهی و چیزی نمانده بود که در کمال بی چشم و روئی بمن دستور بدهی که عیال و خواهران این جوان‌بخت برگشته‌را هم بیاورم‌بدست جناب‌اجل بسپارم که در اندرون مبارك کمترین کنیزمطبخی خانم و در خلوت‌همخوابهٔ مفت و مسلم حضرت حکومت مداری باشند . آی تف بر این غیرت و حمیت . تقصیرمن است که‌در آن روزهائی که این مملکت دستخوش آشوب و انقلاب بود و مردم ستمدیده بقصاص جور و اعتسافی که‌قرنها از دست‌امثال‌تو کشیده‌بودند‌میخواستند خون شما را در شیشه بکنندو کوچك‌و بزرگتان‌را بقناره بکشند باسم‌رحم‌ومروت‌و بعنوان اینکه‌خدارا خوش‌نمیآیدو پیغمبرو امام‌راضی‌نخواهند‌بود بجان‌ومال‌وعیال‌و اطفال شما زالوهای‌بی‌ایمان‌و عقربهای جراره ابقا کردیم ولی خاطرت جمع باشد که هر چند بی ادبی است اگر نشاشیده ای شب دراز است و خداهم بزرگ است وهنوزشاهنامه باخر نرسیده ....

حاکم مانند عموم همکاران و همقطاران خود که در مقام ضعفا موری بر ایشان حکم فیلی را پیدا میکند و در مقابل از خود قویتر ناگهان گردنشان‌ازمورباریکتر میشود فحش خور خوبی داشت وکسی نبود که باین آسانیها از میدان در برود و لهذا مدتی دشنام و نا

سزائی را که شنید زیر سبیلی در کرد و بروی بزرگواری خود نیاورد و حتی خواست با خنده و شوخی کاررا ماست مالی کرده آبی بر آتش حاج شیخ بیفشاند و سر و ته مسئله‌رابا همین نوع بجان من و بجان تو و آری من بمیرمها بهم بیاورد ولی همینکه دستگیرش شد که این روباه بازیها بی ثمر است یکدفعه تغییرسیاست داده‌در صدد بر آمد که‌اساساً رشتهٔ سخن را بریده حاج شیخ را بجادهٔ دیگری بیندازد و باصطلاح سر حریف را بپیچاند و از اینرو چون هوا کم کم داشت تاریك میشد پیشخدمت راصدا کرده گفت چرا چراغ نمیآورید واین قلیان هم آتشش خاموش شده میخواهم یك قلیان ترو تازه ای بیاوری که انعام بر دار باشد وضمناً ببین آیا در آبدار خانه میوه ویا شربتی هم پیدا میشود که گلوئی تر کنیم .

حاج شیخ بدون آنکه سر موئی باین حقه بازیهای اشراف واعیانی اعتنائی بکند همانطور سر پا ایستاده بود و بی رودربایستی آنچه را در دل داشت بزبان میآورد . رفته رفته صدایش چنان شد که خان حاکم ترسید مبادا در خارج بگوش بیگانگان برسدواسباب تزلزل مقام و اعتبارش بگردد و لهذا دفعة تغییرقیافه داد چنانکه دراعضای صورتش هر آنچه تا آن دم گرد و مدور و مؤدب بود همه ذوذنبه و ذواضلاع گردید و آنگاه برای اینکه بخیال خود عاقلانه رفتار کرده یکی بنعل و یکی بمیخ زده باشدمدتی نیز بطوری که‌نه سیخ بسوزد و نه کباب اشارات و کنایات دولبه بناف حاج شیخ بست ولی عاقبت چون دید که با این افسونها حریف رام نمیگرددچاره را منحصر باین دید که‌متوسل بسیاست

و تدبیر همیشگی خود یعنی توپ و تشر ساختگی بگردد و بیمقدمه بر آشفته بنای تغیر را گذاشت و از تنبوشه حلقومش سخنانی چنان زشت و درشت بیرون ریخت که تکرارش در اینجا روانیست. های‌های کنان میگفت این هوچگیریها را ببر خانهٔ خاله‌ات بقالب بزن که اینجا خریدار ندارد. خیال کردی همینکه اسم مشروطه طلبی را بخود بستی باید جسارت و پرروئی را بجائی برسانی که در چنین مقام محترمی که خانهٔ دولت و ملت است و در حضور شخصی مانند من که مدافع عرض و ناموس و حامی حقوق مردم این شهر هستم دهانت را بقدر یك گاله باز کنی و بی ادبانه بمقام سلطنت توهین نمائی. واقعاً که این رو نیست سنگ پاست جنابعالی سوراخ دعا را گم کرده‌اید. مرا اینجا گذاشتهٔ اند که چشمم باز باشد و نگذارم هر آدم لاط و لوط یك لاقباو هرلش ولوش پوست انار خوری آنچه بدهانش میآید ببزرگان و محترمین این دولت و این ملت بگوید. آن ممه‌ای را که سر کار دیده بودید لولو برد. امروز در این شهر سر سگ بزنی هزار تا مثل تو مشروطه طلب دروغی بیرون میریزد. خیال کرده بودی من هم از آن خان و خوانین پوسیده و گندیده مستبدی هستم که تا چشمشان بلولهٔ موزر و دهانهٔ ششلول و کلاه پاخ پاخ یکنفر مجاهد بی سر و پا میافتد بند دلشان پاره میشود و زانوهایشان میلرزد و سر کیسه را باز میکنند. نه عزیز من آن مرغی که انجیر میخورد نوکش کج است و آن اشخاصی که چنین ادعاهائی دارند کلاهشان بقدر وزن تو پشم دارد. راه افتاده‌ای آمده‌ای اینجا و باسم اینکه میخواهم احقاق حق بنمایم دو ساعت تمام مرا از کارم بی کار کرده ای و حالا

تازه میفهمم که جناب حاج‌شیخ میخواهند دو جانبه بزنند و هم‌شریك دزد باشند و هم رفیق قافله . اگر صابون این جوانی که اینطور برایش سنگ بسینه میزنی بجامه‌ات نخورده پس دیگر اینهمه اصرار و ابرام برای چهٔ . بیا و این‌سبیل ماراتوگور گذاشته ای راست و پوست‌کنده بگوببینم چقدر جیبش را بریده‌ای . نترس میان خودمان‌خواهد ماند. خیلی نقل داری نمیخواهی بروز بدهی و میترسی مشتت را باز کنم . استغفرالله . مرا محرم خود بدان . هر کسی در این دنیا از یك راهی نان میخورد . پیش من نمیتوانی جانماز آب بکشی . من خیلی مار خورده‌ام تا افعی شده ام.اگر سبیلت را چرب نکرده بودند که اینطور برایشان پستان بتنور نمیچسبانیدی .خیرخر کریم‌رانعل کرده‌اند .تو که داری برای حلیم خودت روغن داغ میکنی چرا اسمش را نوع پرستی گذاشته‌ای . بااین صورت حق بجانب جناب شیخ از یکطرف جوان بینوارا سرو کیسه کرده‌اند و از طرف دیگر آمده اندکه سر ما را هم بتراشند . معلوم میشود ازدیوار ماکوتاه‌تر در این شهر پیدا نکرده‌اند ولی چیزی که هست معلوم میشود غلام رو سیاه خودشان را درست‌بجا نیاورده‌اند . مرد حسابی هیچ میدانی باکی طرفی . من پشه را درهوا نعل میکنم من با پنبه سر میبرم من‌صد تا مثل ترا سر جو برده وتشنه برمیگردانم . آیا هیچ شنیده شده‌که آدم عاقل آبگاه خود را باشاخ گاو بجنگ بیندازد . اگر میخواهی با خرس بجوال بروی این گوی و این میدان بگرد تا بگردیم . اما بدان که هرچه‌ببینی از چشم خودت

خواهی دید . من کسی نیستم که باج بشغال بدهم . معلوم میشود با مشروطه بازی شکمت گوشت نو بالا آورده و خیال کرده‌ای که مردم باید دار و ندار خودرا در چادر شب تو بتکانند . حالا دیگر پیله ات بمن بدبخت بند شده و لابد پیش خود گفته‌ای که موئی از خرس کندن هم غنیمت است ولی افسوس که من عادت بدادن اینگونه پولها ندارم. داداش جان اگر میخواستم رشوه بدهم و خودم را با این عوالم آشنا بسازم که امروز صد را عظم این مملکت بودم وانگهی رشوه هم بخواهم بدهم اولا چرا بتو بدهم و ثانیاً مگر خود این معاملهٔ چیست که دیگر رشوه اش باشد . موش چیست که کله و پاچه اش باشد . سگ چیست که پشمش باشد . واقعاً خنده دارد . حالا دیگر کار من بجائی رسیده که در روز روشن و در دارالحکومه‌ای که خودم همه کارهٔ آنم باید رشوه بدهم و آنهم بچه کسی . راستی که جای آن دارد که بگویم همه رامار میزند و مارا خرچسانه . اصلا فرض هم بکنیم که واقعاً من طالب این زمینی که تو میگوئی باشم . گذشته از آنکه این زمین تحفهٔ نطنزی نیست مگر در این مملکت معامله قدغن است . ولی از همهٔ این حرفها گذشته چیزی که بیشتر ازهمه چیز مایهٔ تعجب من گردیده این است که تو چرا مثل آدمی که از هیچ جا خبر ندارد خودت را بکوچهٔ علی چپ زده‌ای و میخواهی بهر زور و زجری که هست چنان وانمود کنی که روحت ابداً آگاه نیست که حقیقت امر از چه قرار است . مردحسابی تو خودت از هر کس بهتر میدانی که این زمین اساساً هیچوقت تعلق باین

جوان‌نا درست نداشته‌ونداردوامروز هم‌اگر درتصرف‌اوست‌از راه‌غصب وتصرف عدوانی است و لاغیر ..

حاج شیخ که تا بدانجاهمانطور ساکت و صامت ایستاده بدیدهٔ حیرت نگران این وجود هولناك و عجیب بود و نزدخود تصمیم داشت که تا وقتی یارو از ولنگاری خسته و چنته اش از ژاژ خائی و گزاف گوئی خالی نشده ابداً از زشت‌و نیکو سخنی بزبان نیاورد یکباره از شنیدن این اظهارات طاقتش طاق شده باحالی آشفته فریاد بر آورد که این تهمتهاچیست بمردم‌می‌بندی. این حرفها کدام‌است . تا آن اندازه‌ای که شخصاً بخود من معلوم و مبرهن است الآن سی‌چهل سال است که این ملك تعلق باین خانواده دارد و هرگز هیچکس نشنیده کسی ادعائی بآن‌داشته باشد . خدا روی‌کسی‌راسیاه کند که‌باین آسانی‌شیشهٔ آبروی مردم را بسنگ میزنند . آخر شرم و حیا هم خوب چیزی است .

حاکم بدون آنکه محلی باین حرفها بگذارد دنبالهٔ سخنان خود راگرفته صدا را بلندتر ساخت و با آب و تاب هرچه تمامتر گفت بله جناب حاج شیخ مطلب همین است که گفتم . دست این رفیق شما را باید برید . ملك مردم را غصب کرده و چطور هم غصب کرده . ولی الحمدللهٔ مملکت صاحب‌دارد. بامشروطه بازی و زنده من غریبم و شغال مرگی نمیشود ملك طلق مردم‌را بالاکشید و یك آب‌هم برویش‌خورد. همین دیروز صاحب واقعی این ملك‌حی‌وحاضر در محضر شرع حنیف حضور بهمرسانیده باارائهٔ اسناد و مدارك معتبر و بکمك شهود عدول

بطوری که موبلایش نمیرفت ثابت ساخت که این ملك تعلق باو دارد و فی‌الحقیقه انسان انگشت بدهان حیران میماند که این رفیق موش مردهٔ سر کار باچه‌حقه‌بازیها و کلاه‌شرعی سازی این زمین را ازچنگ صاحبش بدر آورده و بوسیلهٔ چه دوز و کلکهائی تصاحب کرده‌است .عقل ازسر انسان پرواز میکند....

حاج شیخ از شنیدن این سخنان چنان عصبانی شده بود که ببیان نگنجد و دهانش باز مانده هیچ نمیدانست جواب این غول بی شاخ ودم راچگونه بدهد ولی حریف باز باهمان ملعنت گفت اینقدر بیخود عصبانی نشوید . مطلب کاملا همینطور است که بعرض رسانیدم . هیچ کم و بیش ندارد و شاهدش هم این است که همان دیروزمعامله بمبارکی ومیمنت سر گرفت و ملك باسم من قباله شد قیمتش را هم حضوراً پرداختم و مجتهد اعلم این شهر سندش را امضا کرده در دفتر بثبت رسانید و حالا اگر باور نمیکنی یکدقیقه صبر کن تا همین الآن نشانت بدهم .

در اینجا حاکم از جا بر خاسته بطرف قفسه‌ای رفت وکلیدی از جیب بیرون آورده در قفسه را باز کرد و لوله کاغذ بالا بلندی طومار مانند در آورده نواری راکه بدور آن پیچیده بودند باز کرد و درمقابل چشم حاج شیخ آینه نموده گفت درست نگاه کن ببین آیا هیچ عیب و نقصی دارد و آنگاه پس از چند لحظه دو باره پیچیده برد در قفسه گذاشت و درش را بسته کلیدش را در جیب جلیقه نهاد و گفت

حـالا برفیقتان بفرمائید بـرود آنقدر سنگ بیندازد کـه بغلش بـاز شود. . . .

حاج شیخ بیچاره مانند آدمی که پتك آهنگری بر مغزش فرود آمده باشد هاج و واج و گیج و مبهوت مـانده مدتی صدا ازگلویش بیرون‌نمیآمد ولی کم کم قدری بخود آمده گفت تف بصورت چون تـو آدم بی همه چیزاز خدا نترسی . ولی دنیا هم اینطورها نخواهد ماند. بـاشد تـا بهم بـرسیم. همینقدر بـدان کـه چـراغ هیچکس تـا صبح نمیسوزد ....

اینرا گفته‌و از اطاق بیرون جست در حالیکه صدای قاه قاه‌خندهٔ جناب حاکم بلند بود و شنیده میشد کـه میگفت الحمدلله که تشریف کثافت را بردید . خوشا باغی که‌شغال از آن قهر کند . حالا داردبرای من خط و نشان میکشد. بله باشد تا بهم برسیم . د حالابروقابم رانیم قاب و دوریم زا بشقاب کن و جیره ام به یخ و براتم را بکهنه کفش بنویس و باز صدای قاه قاه خندهٔ اش در صحن دارالحکومه پیچید.

پس از این خنده دور و دراز پیشخدمت را آواز داده گفت د بدو ببین الله‌وردی کجاست و هر کجا هست او را پیدا کرده بگو فوراً بیاید که کار خیلی‌لازمی با او دارم .

پیشخدمت بچشم بچشم گویان سر تاخت رفت و همینکه حاکم تنها مانددست را بپیشانی بـرد و مانند آدمی که مشغول چیدن دوز و کلکی است مدتی پیشانی را مالش داد و آنگاه زیر لب بخود گفت

این شخص لابد الآن یکراست میرود پیش روزنامه نویسها و ننه من غریبم در میآورد . پس باید همین فرداشب یك پلوی چربی بشکم این روزنامه نویسها ببندم که دندانشان کند بشود و فریب این مردك نادان را نخورند و فردا مرا در ستون جراید بباد فحش نبندند .

همان وقت در باز شد و اللهوردی با سبیلهای آویزان و ابروان پر پشتی که در بالای صورتش حکم یك جفت سبیل یدکی را داشت وارد شده سری فرود آورده و گفت فرموده بودید با جان نثار کاری دارید .

اللهوردی جلودار خان حاکم و از اشرار وقمه بندهای بنام پایتخت بود . کلاه نمدی مدور شکمداری بر سر و پستکی بر دوش و شال یزدی پهنی پر از گرههای جوز قندی بروی قبای مرادبیکی خود بسته بود که از طرف راست بیك فرد چپوق چوب اراك سرصدف اعلا و از طرف چپ بغداره بلندی مسلح بود . دو ذرع قد و صورت سیاه و تیرهای داشت گرفته و تلخ مانند صورت تریاکیها و هنوز اثر زخم غدارهای که چند سال پیش بوسط پیشانی وقسمت بالای دماغش خورده بود دیده میشد و مبلغی برنحوست قیافهاش میافزود . از اعضای صورتش آنچه بیشتر از همه هولناك بود چشمهایش بود که درست مثل دو کاسهٔ خون بنظر میآمد و وقتی بکسی نگاه میکرد زهره آدم آب میشد . دستهای زمختی داشت که انگشتهایش واقعاً دستِ کمی از خیارهای دولاب نداشت و معروف بود که به را با یك فشار لهٔ مینماید . مختصر کلام آنکه اللهوردی جلو دار جناب حاکم چنین غول بیابان نکره ای بود

که میتوان گفت بیست‌وچهار ساعت‌شبانه‌روز مست‌ولایعقل بود و یك‌من عرق سد رمقش را نمیکرد.

حاکم پرسید آیااین شخصی‌را که یك دقیقه پیش از اینجابیرون رفت دیدی. گفت‌واله بسر خودتان قسم درست خاطرم نیست· آیا آدم میانه بالای کم‌جثه و لاغری نیست باعمامه‌شیر وشکری وعبا بزیر بغل.

حاکم گفت خودش است . اسمش حاج شیخ مرتضای سقطفروش است و درددالان سرای امیر دکان سقط فروشی‌دارد. فهمیدی چه‌میگویم درست گوشت را بازکن وگوش‌بده ببین چه میگویم و بذهنت بسپار. میگویم اسمش حاج شیخ مرتضای سقط‌فروش است و در دالان‌سرای امیر دکان دارد . خانه‌اش هم باید همانطرفها نزدیك پاچنار و گذرقلی باشد . خوب فهمیدی . باید بطوریکه دیار البشری از خویش وبیگانه خبردار نشود او را هر جاهست پیدا کنی و حساب مرا با او پاك کنی . اما ملتفت‌باش که‌خدای نکرده کاری نکنی که‌اسباب‌رسوائی وافتضاح بشود .

الله‌وردی باز سر را فرود آورده گفت قربان من سگ درگاه حضرت اجل هستم‌و این یك‌قطره خون گندیده‌ای که دارم تعلق‌بحضرت اجل دارد و کی او امر حضرت اجل را درست انجام نداده‌ام که این دفعهٔ اولش باشد . خاطرتان‌جمع باشد که زیر سنگ هم باشدپیدایش میکنم وحسابش را تمام و کمال کف دستش میگذارم .

حاکم گفت اما راضی بقتلش نیستم و همینقدر نیشی باو بچشانی که یك چند هفته‌ای زیاد نتواند این در و آن در بدود کافی است.

اللهوردی گفت آسوده باشید. حسابش درست دستم است.

حاکم یك اسکناس دو تومانـی از جیب در آورده گفت اینرا هم بگیر پول چای تو باشد. انعامت را وقتی میدهم که کار را بطوریکه دلم میخواهد صورت داده باشی و خبرش را برایم بیاوری. ضمناً فراموش مکن که اگر خدای نکرده دستگیر شدی همانطور کـه میدانی باید خودت را بمستی و نفهمی بزنی و مبادا یك کلمه بروز بدهی کـه خدا شاهد است است بکلی چشم از تو خواهم پـوشید در صورتیکه اگر مردی و مردانگی نشان بدهی و لو کارت بحبس و غل و زنجیر هم بکشد دو سه روز بعد خودم خلاصت میکنم و آنطوریکه شاید و باید جلویت در میآیم مخصوصاً چون همه کس در این شهر میداند که تو در دستگاه من هستی باید بهر تمهید و تدبیری هست طـوری کار را جلوه بدهی که کسی نتواند بگوید که من ترا تیر کرده بودم.

اللهوردی لبخندی زده گفت حضرت اجل جان نثار را خوب میشناسند که از شکنجه و اشکلك ترسی ندارم و دلم میخواهد ببینم کی میتواند مرا مقر بکند. خداوند سایهٔ حضرت اجل را از سرما کـم نکند. آسوده باشید که اگر شاه رگم را هم بزنند یك کلمه از دهانم بیرون نخواهد آمـد. مـا بیخود نیست کـه ده سال است نـان و نمك این درگـاه را خورده‌ایم.

اینرا گفته باز سری فرود آورد و از اطاق بیرون رفت و چون کم کم پاسی از شب گذشته بود خان حاکم امر فرمودند که دیگر کسی را راه ندهند و اسباب و بساط عرق و مزه را بایک دو بسته تریاك بیاورند.

اکنون چند کلمه هم از حاج شیخ بشنوید. چون از دارالحکومه بیرون آمد از شدت بیچارگی و ناتوانی که از آن بدتر احوالی در دنیا نیست مانند مار سر کوبیده بخود می پیچید. دلش میخواست میتوانست شراره ای از آتش جهنم بشود و بجان و عمر این خدانشناس بی چشم و رو افتاده عمر و جان و مال او و اطرافیانش را یکسره بسوزاند. همانطور که حاکم فهمیده بود اول خیال کرد که یکراست بدیدن چند تن از دوستان و آشنایانش که روز نامه نویس بودند رفته قضیه را برای آنها حکایت نماید و درخواست کند که همان شبانه مقالات تند و تیزی در این باب تهیه نموده فردا در روز نامه های شهر انتشار بدهند. ولی بعد فکر کرد که دیر وقت است و هر کسی بطرفی رفته و پیدا کردن آن اشخاص کار آسانی نخواهد بود و از اینرو بخود گفت بهتر است این کار را بفردا صبح بگذارم و چون عادتش بر آن جاری بود که هر روز شام سری بدکانش بزند و حساب و کتاب را از شاگردش پس بگیرد و چنانچه کار و پیغامی فوری و فوتی باشد همان شبانه انجام بدهد از طرف سبزه میدان و بازار کفش دوزها بجانب سرای امیر روان گردید.

بازارها بسته شده و فقط تک وتوك بعضی دکانها باز بودو استادان و شاگران در ته آن هولدانیهای تنگ و تاریك مانند سایه های

منجمدی که رمقی از جان و اثری از حرکت در آنها باقی باشد در آن تاریك و روشنی افسانه وش درفش بدست در پس کنده‌ها نشسته مشغول کار بودند. حاج شیخ با اغلب آنها سلام‌وعلیك داشت ولی در آن ساعت چنان عصبانی بود که چشمش جائی را نمیدید و همانطور مانند دیوانگان مدام با خود حرف میزد وجلو میرفت.

هرطور بود خود را بدکان رسانید و بدون آنکه بشاگرش نگاه کند گفت بلند شو زود دکان را ببند و کلید را هم خودت نگاه بدار چون من فردا پیش ازظهر بعضی کارهای لازم دارم و ممکن است نتوانم ببازار بیایم. اگر هم کسی آمد و با من کاری داشت بگو حاج شیخ بناست بعد از ظهر سری بدکان بزند و منتظر باشند تا من بیایم..

اینرا گفته و نانهای سنگك پنجه مال مخصوصی راکه هر روز مرتباً از دکان نانوائی سربازارچهٔ چرکچی باشی که درنزدیکی همان سرای امیر واقع بود برایش میآوردند درلای عبازیر بغل گرفت وخدا حافظ گفته تازه از کاروانسرابیرون آمده بود که اللّٰه‌وردی بی‌مروت فرا رسید.

حاج شیخ نه او را میشناخت و نه اصلا در آن لحظه بفکر این بود که بداند کجاست و کیست و در حول و حوش او آدمی هست یا نه.

اللّٰه‌وردی مانند عنکبوتی که مگسی بدامش افتاده باشد بشتاب خود را از دور باو رسانید و همینکه مطمئن شد که خودش است بی

محابا چنان تنهٔ سختی باوزد که حاج شیخ تلوخوران دو ذرع دورتر بزمین افتاد .

باید دانست که در آن تاریخ شهر طهران میدان شرارت یك دسته اجامر و اوباشی شده بود که باسم بختیاری و مجاهد و سیلا خوری بجان و مال مردم ابقا نمیکردند. موقعی بود که معروف است شبی در بازار تاریك شخص مسلحی جلوی آدم کاسب کاری را گرفته پرسید مشروطه‌ای یا مستبد . بیچاره چون در آن تاریکی گور نمیدانست با کی سر و کار دارد ترسید اگر بگوید مشروطه است مبادا یارو سرباز سیلاخوری باشد و اگر بگوید مستبد است طرف اتفاقاً بختیاری و مجاهد باشد و لهذا بی ادبی میشود گفت من جا کشم و عیالبار و عبادا بسر کشیده براه افتاد.

حاج شیخ بنای داد و فریاد راگذاشت که مرد که مگر حیوانی چرا مثل آدم راه نمیروی . قلم پایم شکست . اگر سرم بسنگ خورده بود مغزم پریشان میشد . مگر کوری. مگر خری. مگر چشم نداری.....

اللهوردی نعره کشید که فضولی موقوف. خر خودتی کور خودتی که مرا با این قدو قامت نمیبینی و خودت را مثل گربه میان دست و پای آدم میاندازی حالا هم دو قورت و نیمت باقی است . واقعاً خیلی رو داری . با این مندیل و ردا خجالت نمیکشی این حرفهای نا مربوط را میزنی. میخواهی حالیت بکنم که با کی سر و کار داری . میخواهی زیر پا مثل خر خاکی لهت بکنم ......

حاج شیخ عبا و عمامه و نانهائی راکه باطراف افتاده بود جمع کرده خودرا جمع و جور نمود و بر خاسته به اللّهوردی نزدیك گردیده گفت نره خر جوز علی هیچ میفهمی چه میگوئی.مگر چرس کشیده‌ای مگر بنگ بخوردت داده اند. مگر زبان آدم حالیت نمیشود .....

اللّهوردی بیش از این مهلت نداده غداره راکشید و گفت مردکه حرفت را بفهم و برق غداره در تاریکی درخشید و حاج شیخ همینقدر توانست سر خود را بدزدد که غداره بر شانهٔ راستش پائین آمده تا سه انگشت در گوشت و استخوان نشست. فریادی کشیده بر زمین افتاد و از هوش رفت در حالیکه خون از شانه اش فواره میزد.

وقتی بصدای مرافعه و داد و بیداد چند نفر از دکاندارهای معدودی که هنوز دکانشان را نبسته بودند از دکانها پائین جسته دور حاج شیخ جمع شدند که اللّهوردی خودرا بامامزاده زید که در چند قدمی آنجا واقع بود انداخته واز در دیگر امامزاده بیرون رفته مانند تیری که از کمان جسته باشد بطرف دارالحکومه روان گردید تا هرچه زودتر مژدگانی چرب و چاقی را که باو وعده داده بودند بجیب بزند.

کسانی که دور حاج شیخ را گرفته بودند زود او راشناختند. یکنفر از خیاطهای محل که با او آشنائی داشت فوراً شال خود را از کمر باز کرده بشانهٔ او بست و چند نفر دیگر هم تختهٔ دکانی آورده حاج شیخ راکه کم کم بخود آمده بود و از شدت درد مینالید بروی آن تخته انداخته تخته را بروی شانها گرفتند و بطرف منزل او روان شدند...

در بین راه چون بخاطرش آمد که زنش آبستن و موقع وضع حمل نزدیك است لهذا با صدای ضعیفی که بزحمت شنیده میشد همینقدر توانست بگوید که در منزل زن آبستن پا بوعده داریم و ممکن است خدای نکرده اگر مرا بیمقدمه باین حال ببیند سقط نطفه‌اش بشود و خواهش نمود که او را همانجا بزمین بگذارند و اول یکنفر بمنزل او رفته بهر زبانی باشد اهل خانه را برای شنیدن این خبر و دیدن آن احوال حاضر نماید. هر چه خواستند او را از این خیال منصرف نمایند زیر بار نرفت و با آنکه خونش بند نمیآمد آنقدر همانجا انتظار کشید تا خبر آوردند که اهل وعیالش را خبر کرده‌اند و چشم براه او میباشند.

وقتی طبیب رسید که خون زیادی از بدن حاج شیخ رفته بود و با رنگی بسفیدی گچ و با چهل درجه تب هذیان گویان مانند مرده در بستر خونین افتاده بود و هیچ معلوم نبود تا یك ساعت دیگر زنده خواهد بود یا نه.

اینك حاج شیخ سقط فروش را در همین حال در بستر عسر و حرج موت و حیات بگذاریم و ببازیگر دیگر این حکایت پر ملال بپردازیم.

آدم بدنام

۳

آدم بدنام

چنانکه در سابق اشاره شد خانه‌ای که‌در کوچه‌ما اعتبار و برو و بیائی داشت‌همانا‌خانه‌ای‌بود که در بیخ کوچه واقع بود و تعلق داشت بافر اسیاب خان‌قلتشن‌دیوان‌معروف‌به«سبیلو».قلتشن‌دیوان‌اسم‌بامسمائی بود و صاحبش چنانکه لابد خودتان حدس میزنید مرد سیاه‌توۀ چاق‌و بلند و سبیلوی آبله روئی بود با یك دنیا هارت و پورت و یك خروار اخم و تخم و یك عالم فیس و افاده.تمام محله را تیول خود میدانست و نه تنها حرف خودش بلکه حرف نوکر وپیشخدمت و بی ریش و حتی جاو دار و مهترش در تمام آن کوچه و آن گذر و آن محله بدون هیچ مجوز و هیچ اسم و عنوانی دررو داشت و هر کدامشان در آن نواحی‌وحول وحوش‌درست آمروحاکم‌وقلق بگیروفعال‌مایشاء ومایرید بودند.ارباب‌ونوکر همه‌مانند سگ‌نازی آبادخودی‌وبیگانه‌رامیگرفتند و میگزیدند ومیدریدند .

میگفتند جداعلایش آخوند و پدربزرگش تاجر بوده و دو پشتی بیش نیست که دودمانش عنوان خانی بخود گرفته بلباس و زی و دأب این طایفه در آمده اند . این حدیث خواه‌راست‌باشد یادروغ قدرمسلم این است که قلتشن دیوان تدلیس آخوندها و نادرستی تجار و فساد و دغل وخبائث طبقهٔ خوانین‌و نوکرباب را دریکجاجمع آورده‌مجموعهٔ کاملی بود از معایب و صفات ذمیمهٔ طبقات مختلفهٔ ایرانیان.

گوئی جناب خان در این دنیا تنها برای قلدری وزورگوئی و اذیت و مال مردم خوری خلق شده بود . مال مسلمان و کافر را ارث پدر ومال خود میدانست و وای بحال کسی که چپ بمال او نگاه کند ووایلا بوقتی که‌کسی مال مسلم خود را از او مطالبه نماید .

بهرکسی که یك سر انگشت از خودش کوتاه تر بود تو خطاب میکرد و با مردم بدرشتی وهرزگی حرف میزد و منتظر بود که‌کوچك و بزرگ ایشان را حضرت اجل خوانده وقتی چشمشان بایشان میافتد از یك‌میدانی‌تعظیم کنندو وای‌بحال‌بیچاره‌بخت برگشته‌بیخبری که‌باسب او یابو میگفت .

خودتان از من‌بهتر میدانید که‌رفتار وکردار این زمره اشخاص در مقابل از خود مقتدرتر و گردن کلفت تر چیست . یکدفعه مثل‌اینکه فنرشان در رفته باشد گردن شقشان خم میشود و شرارهٔ شقاوت و وقاحت درکاسهٔ چشمهای حیزشان خمودی میبابدو پاهایشان‌بلااختیار جفت میشود و دستهایشان بروی سینه میرود و در یک چشم بهمزدن قلب ماهیت کامل یافته سرتا پا مجسمهٔ تمام قد پستی و دنائت و بی

نام و ننگی میگردندوجز آواز شرم انگیز «بله‌قربـان» کلام دیگری از تنبوشهٔ نیم گرفته‌حلقومشان بیرون نمیآید و خلاصه آنکه افعی هیجده نشان بصورت کرم معدهٔ نفرت انگیزی درمیآید که در گل ولای بغلطیدن و پیچیدن مشغول باشد.

خداوند بقدرت کاملهٔ خود گوشهای حضرت اجل را هم طوری ساخته‌وتعبیه کرده بود که حرف حق‌و حساب بهیچ وجه من‌الوجوه‌داخل آن‌نمیشد‌وحتی زن‌وبچه‌اش مجبور بودند حرفهای اوراکورکورانه‌مانند آیات‌قرآنی و وحی آسمانی بپذیرند ولب‌بچون و چرا آشنا نسازند که سخت آمد و نیامد داشت.

سرکارخان هرچندبجز واسطه شدن در کار مردم‌وباصطلاح کار چاق‌کنی نه‌شغل و کارمعینی و نه منصب ومقام مشخصی داشت با اینهمه در اغلب امور مردم‌که‌ابداً مربوط بشخص او نبود دست اندرکار بـود و دوازده ماه سال بحلال‌وحرام اززیر سنگ هم‌شده‌بودهمواره کیسه‌اش پر و در خانه‌اش بازو دم‌ودودش‌روبراه‌و رفت‌و آمدو دستگاهش برقرار بود..

بدیهی است که چنین شخص محترمی برای نسیه خواری آفریده شده بود واز این‌سرسال‌تا بآن سر سال از سفیدی ماست تاسیاهی‌زغال آنچه‌از جنس‌و آذوقه وارزاق وبنشن و خوراکی و پوشاکی بخانه‌اش وارد میشد همه از صدقهٔ سرچوب خطهای بیشماری بودکه روز بروز قد میکشیدند و در تن و بدنشان مانند تن و بدن حضرت ایوب دیگر بقدر یك‌پشت ناخن‌جائی که‌صحیح و سالم باشد باقی نمانده‌بود وعجب

آنکه همین بقال و چقالی که دو شاهی سرمایهٔ خود را اینطور مفت و مسلم تو حلق حضرت اجل میکردند و از برکت وجود ذی جود ایشان برأی العین مراحل ورشکستگی و افلاس را طی میکردند باطناً دلخوش و سربلند هم بودند که باج سبیل میدهند و مصرف خان و کسان و بستگان محترم ایشان از مال و منال آنهاست و هر چند بخوبی دستگیرشان شده بود که مال و متاعی را که بخانهٔ این شخص میفرستند باید چون مال نفله شده بحساب سوخته بیاورند معهذا همینقدر که میدیدند دارای خدم و حشم و برو بیا و اسب و مال و سر طویله است تا چشمشان از دور باو میافتاد فوراً ازجاجسته بادب میایستادند و بلااختیار مانند سربازان صف سلام میبستند و دستها را بسرو سینه برده او را حامی و ولینعمت خود میخواندند و ازخداوند منان مسئلت میکردند که بعمر و عزتش بیفزاید و سایهٔ مبارکش را از سر جان نثاران و خانه زادهایش کم و کوتاه نگرداند.

افسوس که سرکار خان باینقدرهم قناعت نکرده هرچندی بچندی بقصد گرفتن زهرچشم اهل محله و کوبیدن میخ خود در نزد در و همسایه حکم میمنو دیکنفر از دکاندارهای محل را کشان کشان بحضور میآوردند و باسم اینکه ماست بقال آب انداخته و روغنش بوی زهم میدهد و نان نانوا آردش خالص نیست و گوشت قصاب مانده و استخوانش زیاد است بیچارگان را بچوب میبست و گاو سر و تو سری میزد و در سرطویلهٔ خود بحبس و بندمیانداخت و جریمه های جنسی و نقدی از آنها میگرفت

وصدای احدی بلند نمیشد که بپرسد مگر خان چه کاره است .

برای اینکه پا بروی حق نگذاشته باشیم باید تصدیق نمائیم که جناب قلتشن دیوان گاهی نیز برسر التفات میآمدند و آنوقت بود که حمامی را خلعت پوشانده میراب و حلیم پزِ زیر گذر را انعام شاهانه میدادند و ببهانهٔ ختنه سوران نور چشمی سفره عام گسترده اهل محله را از زن ومرد چای و شربت میدادند .

سرکار خان با آنکه با هر گونه فسق و فجور و معصیتی گوئی از ازل عقد اخوت بسته بود و شراب و عرق و منهیات دیگر درخانه‌اش از بیرونی و اندرونی حکم آب جوی را پیدا کرده حسن و قبحشان از میان رفته بود با اینهمه علاوه بر آنکه هیچوقت روضه و عزاداری شبهای جمعه‌اش ترک نمیشد در شبهای عاشورا هر سال با پای برهنه چهل شمع کافوری در چهل منبر در خانهٔ سادات حسینی صحیح النسب بدست خود روشن میکرد و در شبهای متبرکهٔ صیام هم هر سال سه‌شب سفرهٔ مفصل میداد وهیچ فراموش نمیکنم که در یکی از آن شبها بچشم خود آخوندی را دیدم که جیب عریض و طویلی از چرم بزیر قبای خود دوخته بود و همانطور که سر سفره نشسته بنوبت لقمه جانانه‌ای بجیب بالائی دهان و لقمهٔ دیگری بسی چرب تر و کلان تر از آن بجیب پائینی میریخت .

شاید دلتان میخواهد بدانید عقیده سرکار خان در باب وطن و وطنپرستی ازچه قرار بود . بایددانست که اساساً اینگونه معانی و مفاهیم یعنی وطن و وطنپرستی و قومیت و ملیت و حقوق ملی و استقلال و

غیره تا پیش از مشروطیت در میان مردم ایران چندان شیوع و رواجی نداشت و احیاناهم اگر گاهی صحبت ازوطن بمیان میآمد بیشترمنظور همانا وطن سرمدی بی نام و نشان عرفا و متصوفه بود که بمصداق :

این وطن مصر و عراق و شام نیست
این وطن جائی‌است کان رانام‌نیست

خارج از این مباحث و یامافوق آن بود و ربطی با عالم فنا پذیر خاکی ما نداشت و لهذا جای تعجبی نیست که افراسیاب خان قلتشن دیوان مانند بسیاری ازاهالی این‌مرز وبوم در زمینه وطن و وطنپرستی که درواقع عبارت ازمقام بلندازخودگذشتگی و عالم‌ارجمندجانفشانی است‌طبعاً ضرب‌المثلی‌ازضرب‌المثلهای بیفروغ‌نیاکان خود راکارمیبست که گفته‌اند :

« دیگی که برای من نجوشد سرسگ توش بجوشد »

وانگهی اصلا عقیده و مذهب و مسلك برای قلتشن دیوان حکم تن پوش ناچیزی را داشت که بمقتضای فصل و موسم گرما و سرما و بوران و باران و طوفان وحتی برحسب مقتضیات حقیقی و یا واهی‌ایام و ساعات بدون اندك دو دلی و یا کمترین دغدغه و تشویش خاطری بآسانی هرچه تمامتر عوض میکرد و در طی چنین زندگانی پرطلاطم و پیچ و خمی تنها قبله نمایش نفع آنی و فایدهٔ شخصی فوری بود که هرگز سر سوزنی بخلاف‌نمیرفت و سرکار خان‌شب و روز و روز وشب

نظر صائب وموشکاف خودرا بر آن دوخته دقیقه‌ای از دقت و مراقبت در آن انصراف نداشت.

هر چند ضرب‌المثل معروف خودمانی‌را که «فلانی بوجارلنجان است از هر طرف باد بیاید بادش میدهد» شاید بتوان آینهٔ هزار سالهٔ اخلاق اغلب ساکنین این آب و خاك قرار داد و با آنکه باید تصدیق نمود که مورد استعمالش در باره هموطنان ما بیشتر از هر نقطهٔ دیگر این دنیای پهناور است با اینهمه باور بفرمائید که آنقدر که در حق رفیقمان قلتشن دیوان صدق میکرد هرگز در حق احدی صدق نکرده بود. قلتشن دیوان درست حکم گل آفتاب گردانی را داشت که همانسان که فطرتاً بطرف آفتاب میگردد او نیز با یکنوع جبر و تعبد غریزی مدام بدان طرفی میگردید که آفتاب سود و قدرت را در آنجا میدید و ازاینرو گرچه بدیهی است که طبعاً مستبد بود ولی بمحض اینکه بو می برد که مشروطه‌دار دجلو میافتاد مشروطه‌طلب دو آتشه میشد در موقعی که مستبدین درمیدان توپخانه اجتماع کرده بسر کردگی اشرار بنامی مانند صنیع حضرت و مقتدر نظام علم بلوا را بلند ساختند چون درست معلوم نبود که ترازو از چه طرفی خواهد چربید و کدام دسته خواهند برد لهذا جناب خان بدون آنکه رو نشان بدهد هر روز از منزلش دو سینی خوراك چرب و نرم برای مستبدین بمیدان توپخانه و دو سینی دیگر برای مشروطه‌طلبان و سربازان ملی بمسجد سپهسالار میفرستاد.

همینکه استبداد صغیر شروع شد بدون یك دقیقه تردید از فرق تاقدم غرق سلاح شد و تفنگهای ورندل را بدوش نوکرهایش انداخت و

خودش با طمطراق هر چه تمامتر جلوی آنها افتاده بباغ شاه رفت. همان وقت بود که با همه آشنائی وسابقه‌ای که باپدرم داشت حق نان ونمك و همسایگی را زیر پا نهاده خانهٔ شاگرد خردسال ما مرتضای اصفهانی راگرفته بقزاقخانه بردوبدست قساوت قاسم خان قزاق سپرد و برای اینکه از آن مادرمردهٔ از همه جا بیخبر در آورند که پدرمن در کجا مخفی شده است طفلك را اشکلك کرده چوب لای انگشتهایش گذاشته آنقدر فشار دادند که دوتا از انگشتهایش افتاد و هنوز هم که هنوز است بمرتضی سه انگشتی معروف است. ظلم سرکارخان در آن موقع حتی بزنهای خانوادهٔ سیدجمال‌الدین هم رسید چنانکه یکی از خواهر زاده‌های آن مرحوم را که نسبهٔ زن بیسوادی نبود بمحضر حاج شیخ فضل‌الله برد که‌این زن برقرآن رد نوشته است. همین جلاد ابد و ازل همینکه دید باز آفتاب استبداد رو بزوال است ومجاهدین و بختیاریها دارند بپایتخت نزدیك میشوندفوراً موزر بکمربست وکلاه مجاهدی بر سر خود و بستگانش گذاشت و باآواز زنده باد مشروطهٔ ایران چهار نعله از طهران بیرون جسته باستقبال سپاه مظفر ملی بطرف مهرآباد روان گردید.

چه‌دردسر بدهم مانند فرفرهٔ کودکان که مدام بوزش بادمیچرخد و یکایك پره‌های خودرا از مقابل باد میگذارند قلتشن‌دیوان هم‌امروز مشروطه بود فردا مستبد میشد. صبح بموی دموکرات قسم میخورد و هنوز آفتاب غروب‌نکرده بود که سنگ اعتدال را بسینه میزد و بازفردا همین افسونگری را از سر میگرفت و عجب آنکه افسونش کارگر

هم میگردید و همواره همه جا محترم و پیوسته نانش در روغن بود...

قصهٔ رفتار و معامله قلتشن دیوان با کس و کار و نوکر و کلفت و خدمتکار خود فصل شنیدنی مخصوصی است که در اینجا برای پرهیز از اطناب و روده درازی بشمه‌ای از آن قناعت میرود.

همانطور که گفته اند کلام الملوك ملوك الکلام نوکرهای قلتشن دیوان هم قلتشن دیوان نوکرها بودند و اساساً نوکری قلتشن دیوان شغلی بود که سرقفلی داشت و بمنزلهٔ مدرسه‌ای بود که هرکس وارد آنجا میشد ولو بفطرت پارسائی و اسلام هم خلق شده بود (هرچند کمتر پیش میآمد) هنوز کلاسهای نخستین را طی نکرده از برکت سرمشق و پرورش استاد کارپخته‌ای مانند قلتشن دیوان مدارج کمال را درزمینهٔ شرارت و دنائت پیموده یك شبه ره صد ساله میرفت و بزودی شاخ در آورده جلاد جبار خون آشامی از آب در میآمد که شمر ذی‌الجوشن جلودارش نمیشد..

چنین نوکری مشروط بسه شرط اساسی بود. اولا کسی که داوطلب نوکری قلتشن دیوان بود و آرزو داشت که بدین مقام و مرتبت نایل و سر افراز گردد باید از همان ابتدا بداند که جیره و مواجب و حقوقی در کار نیست. ثانیاً باید فحش خورش خوب باشد. ثالثاً باید تحفه‌ای بارباب جدید تقدیم نماید و آن تحفه عبارت بود از حس شرافتمندی و بعبارة اخری باید لباس آدمیت را از تن کنده خلعت نو نوار بله قربان گوئی را بپوشد و از همان ساعت ببعد لب از چون و چرا بسته کورانه مطیع محض او امر خداوند سبیل کلفت خود باشد و در واقع خود را سگ آن درگاه دانسته اگر گاهگاهی نیز بنا بمقتضیاتی پایش بفلکه رفت و

یا در میان جمع توسری خورد صدایش درنیاید واینرا نیز از جمله وظایف مقدسهٔ خود بشمارد .

خواهید گفت نوکری که جیره و مواجب نداشته باشد پس از کجا معاش میکند .

خودتان خوب میدانید که این ازجمله اسرار مگوی ما ایرانیان است و کلید مشکل گشائی دارد بنام گوش بری و کلاه برداری که هیچکس آنرا بهتر از کلید سازهای خودمانی نمیسازد . بی دست و پاترین آدم همینکه مدتی زیر دست قلتشن دیوان کار میکرد در این فنون استاد میشد . وانگهی راه دخل را هم نبسته بودند یعنی گوش ارباب خودرا را هم مجاز بودند ببرند فقط بشرط اینکه ارباب خبر دار نشود و الادیگر وای باحوالشان که باصطلاح تکهٔ بزرگترشان همانا گوششان میشد . .

از معرفی خدم و حشم لاتعد و لاتحصای قلتشن دیوان باید صرف نظر نمود و الامثنوی از هفتاد من کاغذ هم بیشتر خواهد شد و لهذا تنها چند کلمه در باب نایب اسدالله که از جملهٔ قدیمترین نوکرهای جناب خان و محرم راز او بود گفته و کلام راختم میکنیم .

نایب اسدالله مشهور باسد خرخر نره خر جوز علی حسابی و غول بی شاخ و دمی بود که لولهنگش نزد ارباب خیلی آب میگرفت و بهمین مناسبت نوکرهای دیگر خان هم سبزیش را پاك کرده احترام مخصوصی نسبت باو داشتند . نایب چون روز و روزگاری زور خانه کار بوده و هنوز هم کت و کوپالی داشت خودرا پهلوان قلم میداد و هیچوقت کارد

از پرشالش دور نمیشد و گاهی نیز که هوس بدمستی و شرارت بسرش میزد غداره هم میبست .

از راه قلدری و ایلدرم بلدرم دارای خانه و زندگانی معقولی شده بود و باسم اینکه حامی اهل محله است و از ترس او احدی جرئت نمیکند بعرض و ناموس آنها کج نگاه کند هرچه دلش میخواست بعرض و ناموس آنها میکرد و رسماً از آنها باج سبیل میگرفت و آنها هم میداند و بزبان دعا بجان و دولتش کرده در دل مرگش را از خدا میخواستند.

عادتش بر این جاری بود که ماهی یکبار دوبار مست بکند . آنوقت بود که دیگر کوچه قروق میشد و نعرهٔ اقبال قلتشن دیوان است زیر طاق بازارچه میافتاد و احدی دیگر جرئت عبور نداشت و مردم باید برای رفتن بخانه و بازار راهشان را تغییر داده از بیراهه بروند . در آن موارد احیاناً اگر ازیك میدانی چشمش بکسی میافتاد فوراً دست به پیازهای بقال بیچاره کرده تا نفس داشت و بازویش کار میکرد از شلیك پیاز باز نمیایستاد .

هیچ فراموش نمیکنم روزی راکه بازسرش کم و بیش گرم شده بود پایش را با گیوه آجیده بروی دامن سیرابفروش که در پای دیوار نشسته و فریاد آی سیرآب آی سیرابش بلند بود گذاشته گفت این کفش مرا واکس بزن و چون هرچه سیرابی فروش خواست باو بفهماند که گیوه را واکس نمیزنند و گفت جناب نایب گیوه را اگر واکس بزنند خراب میشود بخرجش نرفت. او نیز بی محابا یك ملاقه (ملعقه) آب سیرابی بروی گیوه‌اش ریخته و بالنگ چرب و چیله خود بنای برق انداختن گیوه‌اش را گذاشت و از وجناتش معلوم بود که در دلش ذوق میکرد و میگفت تا چشمت

کور بشود دیگر اینطور مردم آزاری نکنی .

یك روز دیگر که در بالای بام پنهانی از پدر و مادر بهوا کردن باد بادك مشغول بودم یادم هست که ناگهان از حیاط بیرونی قلتشن دیوان که بحیاط ما چسبیده بود صدای داد و بیداد بلندشد. باد بادك را بسنگی بستم و خودم سینه کشان‌سینه کشان نزدیك شدم که ببینم‌چه خبر است .

قلتشن دیوان مثل برج زهر مار در میان حیاط نزدیك حوض ایستاده نوکرهایش همه دست بسینه بیصدا وبی‌ندا مانند موکلین‌عذاب پشت سر او قرار گرفته بودند و جوانکی میرزا عنایت‌الله نام که بسمت منشیگری بخدمت او وارد شده بود بارنگ پریده در مقابلش ایستاده بود و قلتشن دیوان‌باشدت و حدت هرچه تمامتر مشغول عتاب وخطاب باو بود . نعره‌هائی از ته‌جگر میکشید که آدم تعجب میکرد چطور حنجره‌اش‌پاره نمیشود.مانندسماوری که از زور جوش و غلیان بحرکت آمده باشد جلو میرفت و عقب می‌آمد و خـون خـونش را میخورد و الـدرم و قـلدرم کنان فحشهـائی از تنورهٔ حلقومش بیرون میریخت که مانند آن در چنتهٔ هیچ قاطرچی و در خورجین هیچ چارپا داری پیدا نمیشد .

درمیان اهل کوچه شهرت‌پیدا کرده‌بود که میرزاعنایت‌الله‌از اهل سبزوار و آدم پدر و مادرداری‌است و چون در استبداد صغیرحکومت خراسان پدرش راکه‌طبیب آزادی خواهی بوده دستگیر نموده بمشهد برده و سرش رازیر آب کرده و دار و ندارشان را ضبط کرده است

جوانك از زور استیصال فراراً خود را بطهران رسانیده که شاید بکمك خط و ربطی که دارد لقمهٔ نانی بدست آوردو کم کم اسباب آمدن مادر و خواهر صغیر خودرا هم فراهم سازد ولی متأسفانه طالع کجرفتارش او را بخدمت قلتشن دیوان رهنمون گردیده و پس از آنکه سه ماه آزگار جان کنده و کار کرده است و یکشاهی حقوق نگرفته امروز که مطالبهٔ حقوق معوقهٔ خودرا مینماید قلتشن دیوان مانند آدمی که متعرض عرض و ناموس او شده باشند میخواهد بادست خود پوست او را زنده زنده بکند .

جوانك بد بخت با صدائی لرزان میگفت حضرت اجل بنده که جسارتی نکردم . خودتان همان روز اولی که وارد خدمتتان شدم ماهی پانزده تومان حقوق برایم مقرر فرمودیدو حتی وعده دادید که اگر حسن خدمت نشان دادم اضافه حقوق لطف خواهید کرد وامروز درست سه ماه و نه روز است که سر سوزنی در انجام وظایف خود کوتاهی نکرده‌ام و خود سر کار عالی مکرر از پشتکار و جدیتی که در کار دارم تعریف کردید وچون در ظرف این مدت بهیچ وجه من الوجوه حقوق نگرفته‌ام و جزئی وجهی که داشتم تمام شده و حتی ساعت بغلم را هم فروختم وخرج کردم وامروز مبلغی دراین شهر نزد بقال و چقال مقروض شده‌ام و از همه بد تر از کسانم نیز خبر رسیده که سخت درمضیقه هستند آمده بودم عاجزانه استدعا نمایم که مقرر بفرمائید این سه ماه حقوق جان نثار را بپردازند .

قلتشن دیوان بشنیدن این سخنان مانند آدمی که عقرب جراره

بپایش زده باشدنیم ذرع ازجا جست و باز پس‌از مقداری فحش و ناسزا گفت‌مرد که مگر کری مگر خری‌هرچه‌میگویم نراست‌تومیگوئی بدوش. میدانی‌چیست‌اینجاجای این‌فضولیها‌نیست.این‌زبان‌درازیهارا روی کولت گذاشته‌ببر بسبزوار که اینجا خریدار ندارد . اینجا را طهرانش گفته‌اند اینجا دارالخلافه و پایتخت مملکت‌ایران است . اینجا شاه هست وزیر هست دارالحکومه و دیوانخانه هست اینجا زبان آدم زباندراز را میبرند و بخوردش میدهند . اینجا چوب‌تو آستین آنکسی میکنند که حدود خودش را نشناسد .....

دراینجا قلتشن‌دیوان روبنوکرهای‌خود کرده گفت اینطورنیست؟ همه یکصدا گفتند: بله‌قربان همینطور است .

میرزاعنایت‌الله با حالی بس پریشان نفس زنان نفس زنان گفت بنده که‌جسارتی نکردم .. مطالبه‌کردن حق مسلم‌چه ربطی‌داردبفضولی و زباندرازی . من سگ کی‌هستم که در مقابل حضرت اجل جرئت زباندرازی یک‌و دو کردن‌داشته باشم . سرکار خودتان بهتر میدانید که من در این شهر بکلی غریب و بیکس هستم و دست‌خالی وارد این‌دیار شده ام و تمام امیدواریم بهمین دو شاهی حقوق است و بجز حضرت اجل پشت و پناهی ندارم . اگر این حقوقم هم بنا شود نرسد پس من از چه‌ممری باید بخورم . منکه دزدی نمیتوانم بکنم . من که آدم راهزن نیستم...

در اینجا میرزاعنایت‌الله همقطارهای خودرا که همانطور صم‌و

بکم آنجا خشکشان زده بود مخاطب ساخته گفت آخر شما هم‌مثل من از کدیمین وعرق جبینتان نان‌میخورید . شمارا بحق آن خدائی که حیات و ممات همهٔ ما در کف قدرت اوست آیا این حرف من حسابی نیست . آیا گناه است که انسان مطالبهٔ حقش را بکند .

اخمها درهم رفت و سگرمه‌ها گره خورد و سبیلها پائین افتاد وصدا از احدی در نیامد . قلتشن دیوان باجوش و خروش بیش از پیش مانند خرس‌زخم‌دیده بمیان‌افتاد که مردکهٔ قرمساق‌الدنگ هیچ میفهمی چه میگوئی . هیچ میدانی چه‌غلطی میکنی . ابداً ملتفت هستی که‌اصلا باکی طرفی .همینقدر میخواهم بتو بگویم که‌اگر در آن سبزوارخراب آنقدر شرارت کردی که مردم جمع شدند و تورا مانندقابشوی‌مطبخ وکهنه بی نمازی با انبر گرفته بیرونت انداختند ملتفت خودت باش که اینجا سبزوار نیست که جای این‌قبیل هرزگیها باشد.اینجا ما صدایمان بلند بشودفوراً بگوش پادشاه‌محبوب و پدر تاجدارمان اروا‌حناوارواح العالمین له‌الفدا میرسد و بیك اشاره ریشه هزار چون تو جعلنق طاغی ویاغی و از تو قلچماقتر را بباد فنا میدهد . هی خداوند شمشیرش رابرا سازد . اینجا مردم الحمدلله هنوز مسلمان و گوینده لااله‌الاالله هستندو آنروزی که گول‌شما بابیها و دهریهارامیخوردند گذشت .

در اینجا باز قلتشن دیوان از نوکرهایش پرسید که شما رابخدا آیا همینطور نیست . همه سر ها فرود آمد که بله قربان همینطوراست که میفرمائید .

میرزا عنایت‌الله تعجب کنان گفت مگر شما از خدا وپیغمبر شرم

ندارید مگر از روز قیامت نمیترسید . آخر بازخواستی هم هست .
آنوقت جواب خدارا چه خواهیدداد. آخر پس غیرت مسلمانی و عصبیت شما
کجا رفته ...

سخن جوان بینوا بدینجارسیده بود که نایب اسدالله سینه را سپر
ساخته از میان گروه نوکرها با افاده فراوان چند قدمی بطرف میرزا
عنایت رفت و مشت را گره کرده گفت جوان حرفهای از دهنت گنده تر
میزنی . بذات پروردگار نطق بکشی دك و پوزت راخرد و خمیرمیکنم.
آخر حیاهم خوب چیزی است .

جوان ساکت شد و درمقابل این غول بی شاخ ودم هیچ تکلیف خودرا
نمیدانست ولی در همان وقت قلتشن دیوان که ازشدت خشم و غضب رنگش
مثل مرکب سیاه شده بودرو بمشهدی امامقلی آبدار کرده گفت امامقلی
زود برو یك قلیان حسابی چاق کن بیاور که از بس امروزنامربوط
شنیدم چیزی نمانده کله‌ام بترکد .

امامقلی بله قربان بله قربان آی بچشم آی بچشم گویان رفت
قلیان بیاورد و قلتشن دیوان برای اینکه آسیاب آرواره‌اش بیکارنمانده
باشد باز بنای قرقر و لندلند را گذاشت.میگفت آخر جوان تو چقدر
بی تجربه‌ای . آخر چرا از این همقطارهایت راه و رسم نوکری‌را یاد
نمیگیری .خدا شاهد است من شما را مثل اولاد خودم میدانم وراضی
نیستم سرتان درد بگیرد ولی آخر شماهم باید قدر شناسی بکنید.در
این شهر هزارها آدمهای از تو با لیاقت تر و بافضل تر حاضرند هرماه
یك چیزی دستی هم بدهند که بجای تو باشند و بتوانند بگویند که‌ما

در خدمت فلانی هستیم و تو بجای اینکه شکر پروردگار را بجا آوری
که مفت و مسلم بچنین موهبت عظمائی رسیده ای هنوز دو روز نمیشود
که در خدمت من هستی راست راست آمده‌ای که سه ماه حقوق پس
افتاده مرا یکجا بدهید. واقعاً دلم بحالت میسوزد. مگر خدا پس گردنت
زده که داری بدست خودت ناندانی خودت را خراب میکنی. من ترا
جوان چیز فهم و نکته دانی فرض کرده بودم. معلوم میشود خود غلط بود
آنچه ما پنداشتیم .....

قلتشن دیوان بدینمنوال مشغول وعظ وموعظه و وعد و وعید بود
وتف دردهان من کودک خردسال از شنیدن این افسونها در آن گوشه
بام داشت میخشکید که ناگهان امامقلی باحال پریشان سراسیمه دوان
دوان فرا رسید که حضرت اجل بادگیرهای طلا رادزدبرده ویکساعت
است هرچه میگردم پیدا نمیشود.

غلغله بر خاست و قلتشن دیوان بنوکرهای خود امر داد که بروید
بگردید ببینید بادگیرها کجاست. میغرید و میخروشید و میگفت من
دنیا را بهم خواهم زد. بادگیرهای طلای مرا ببرند و آنهم از خانه خودم
و زیرچشم خودم. خیر محال است، ممکن نیست. بروید ببینید بادگیرهای
طلای من کجاست. من. سرمیبرم، من شقه میکنم، من چشم در میاورم.
من این حرفهاسرم نمیشود وبادگیرهای طلایم را میخواهم. بادگیرهای
طلای فیروزه نشانم را ...

هرکس بطرفی رفت و قال و قیل بلند شد که درها را ببندید.

نگذارید احدی بیرون برود . باید جیب و بغلها را گشت باید . فالگیر آورد .

طولی نکشید که صدای پیدا کردم از زیر زمینی که زغال و هیزم را در آنجا انبار میکردند شنیده‌شد و یوسف‌خان که در ظاهر عنوان پیشخدمت مخصوص داشت ولی بر احدی پوشیده نبود که بی ادبی میشود زن سفری جناب خان است با یکدنیا ادا و اطوار زنانه وغنج و دلال شتری که واقعاً برازنده هیچ مردی نیست فرا رسید و کاغذی را که با نخ قند بهم بسته بودند باز کرد ومقداری سر قلیان شکسته از میان آن درآورده گفت بادگیرهایش رادرآورده‌اند و سرقلیانهایش راشکسته در این کاغذبسته زیر هیزم قایم (غایب) کرده‌اند .

خان گفت این کاغذ را بده ببینم و تعجب کنان گفت کاغذ روزنامه است و تاریخ امروز صبح را دارد ماکه اینجا روزنامه خوان نداریم . راست است که چندین‌روزنامه‌باسم‌من‌میرسد ولی هرگز کسی سر آنها راباز‌نکرده است شماهاکه‌سوادخواندن‌ندارید پس‌این‌روزنامه از کجا آمده است .

یوسف خان با همان حرکات دلفریب با دست میرزاعنایت‌الله‌را نشان داده گفت‌بله‌قربان همینطور است که میفرمائید . از ماهیچکس بجز میرزا که سرش برای‌این صحبتهادرد میکند اهل روزنامه‌خواندن نیست وگمان میکنم این کاغذهم همان روزنامه‌ای باشدکه ایشان هر روز مرتباً میخوانند .

قلتشن‌دیوان مانند آدمی که خواب بوده و غفلة بیدار شده‌باشد

چشمهایش‌را باز کرد و دهان‌را گشوده گفت آهان تازه دارددستگیرم میشود . بلکه میخواهی بگوئی که بادگیرها را جناب میرزا زده اند .

یوسف خان گردن و ابرو رابقروغمزه آورده گفت والله چه‌عرض کنم .

در اینجا پیش‌از آنکه‌بشرح مابقی این مجلس بپردازیم لازم‌است چند کلمه‌ای درباب این یك جفت بادگیر طلابگوئیم . این‌بادگیرها تاریخی بود باین معنی که معروف بود از جمله میراثی است که ازپدر قلتشن دیوان باو رسیده بود و داستان آنها ورد زبان مرد و زن ازاهل محله بود و درآن‌باب چیزهامیگفتند که واقعاً شنیدنی‌بود . از آنجمله بعضی عقیده داشتند که اصلا مال دزدی است . بعضی دیگر را اعتقاد این بود که تعلق بحضرت رضا داشته و قلتشن دیوان در سفری که بزیارت مشهد رفته بود آنها را بقیمت بخس بدست آورده و باسم میراث پدر بچشم مردم میکشد . دستهٔ دیگر قصهٔ بالا بلندی حکایت میکردند مبنی براینکه یکنفرتاجر در موقعی که عازم سفر حج بوده اینها را پیش قلتشن دیوان گرو گذاشته بوده و چون در بین راه وبا گرفته و بر نگشته است جناب خان صیغهٔ بلعت را در بارهٔ آنهاجاری ساخته است . این قصه‌ها و افسانه‌ها را نقداً بکنار میگذاریم و گناه کسی را نمیشوئیم ولی قدر مسلم این است که هر وقت کار قلتشن دیواق بانوکرهایش گره میخورد چنانکه حالا بامیرزا عنایت‌الله گره خورده بود یعنی جناب خان اتفاقاً بانوکری سروکار پیدا میکرد که

زیر آن قرار داد ضمنی معهود میزد وصحبت حقوق و مواجب را بمیان میآورد همین یك جفت باد گیر کلید حل مشکلات میگردید و مسئله را بزودی قطع میکرد یعنی چنانکه مکرر پیش آمده بود واهل کوچه از کوچك و بزرگ مسبوق بودند بادگیرها در ست درهمان موقعی که کار بجای نازك میکشید مفقود میشد و برگهٔ دزدی در نزد نوکری که علم طغیان و کفران بر افراشته بود پیدا میشد و بیچاره را یکراست با افتضاح تمام بنظمیه میکشیدند و تابتقصیر خود اعتراف و از حق و طلب خود صرف نظر نمیکرد و سند نمیسپرد روی خلاصی نمیدید. معلوم است کـه در اینگونه موارد نوکرهای دیگر حاضر بودند که در محاضر شرع و عرف هرقسم و سوگندی که میخواستند بخورند و هرشهادتی لازم بود بدهند که بچشم خود شاهد و ناظر دزدی بوده‌اند و خلاصه برای اینکه ارباب را ازخود راضی کنند ازهیچ دروغ و تهمت وافترائی مضایقه نداشتند.

اکنون نوکر و ارباب دست بهم داده داشتند همین بازی رابسر جوان بیچارهٔ سبزواری درمیآوردند. قلتشن دیوان نگاه تند و تیزخود را بچشمان جوانك بینوا دوخته اول مدتی قاه‌قاه خندید و بعد بالحنی طعنه آمیز بنای خوشمزگی را گذاشته میگفت به‌به چشم ودلم روشن جناب میرزا باآنهمه فضل و کمال دستشان هم کج است. گل بود بسبزه نیز آراسته شد. ماشاءالله بدسلیقه هم نیستند. میلشان کشیده در بادگیر طلا قلیان بکشند. انشاءالله مبارك است. لابد درسبزوار کوزه قلیانشان هم از فیروزهٔ یکدست بوده است. البته درمطب مرحوم والد محترمشان قارورهٔ مرضی را هم در تنگ طلانگاه میداشته‌انـد. چیزی کـه هست ایشان

سوراخ دعا را گم کرده فراموش فرموده اند که در این مملکت دست دزدرامیبرند. دراین‌شهر گوش بادگیر بردابدروازه میکوبندو ناخنهایش را زیر شلاق میریزند.

حالا دیگر دو بدست قلتشن دیوان افتاده بود و ول کن معامله نبود. مدام آرواره‌اش میجنبید و برای نزهت خاطر آقایان وخوش آمد اطرافیان چاپلوس خود حرفهای خوشمزه و مضامین بکراز ضرابخانهٔ کشف و شهود بیرون میریخت ولی‌افسوس که میرزا عنایت‌الله تقریرات فصاحت آیات سر کار خان رادر هم درید بدینمعنی که ناگاه درنهایت بر آشفتگی و برافروختگی بسرعت‌برق قدمی‌چند بطرف ارباب‌بیمروت خود نزدیك شده از جیب ششلول کوچکی در آورد و پیشانی حضرت اجل را نشان کرده گفت آخر بس است. آخر از خدا شرم‌کن. آخر تاکی، تاچند. مگر این وجود نحس ترا فقط از شقاوت و قساوت ساخته‌اند. مگر رحم دراین دل تو نیست. مگر بوی آدمیت بمشام‌تو نرسیده‌دوساعت‌تمام‌است هرچه ازدهانت درآمد گفتی. نسبت‌یاغیگری وبابیگری بمن بستی. خرم گفتی، کرم کردی، پدر و مادر و جد و آبائم را جلو چشمم جنبانیدی. تمام اینها بجای خود همه را شنیدم و تحمل کردم ولی دیگر نسبت دزدی را نمیگذارم بمن ببندی. بهمین روز روشن و بجلال پروردگار قسم اگر یك کلمه حرف نامربوط‌دیگر از دهنت بیرون بیاید جابجا مغز پر کند و بویت را داغون میکنم.

قلتشن دیوان سیاه بود حالا دیگر از قیر سیاه تر شد. دهانش

باز ماند و حرف درتنگنای گلویش بند آمد ودو دست را با انگشتان گشاده سپر صورت قرار داد ودر حالیکه از فرق تا قدم مانند شاخ بید بخود میلرزید بالکنت زبان خرخر کنان حرفهائی میزد که درست شنیده نمیشد ولی از چشمهایش که از زور هول و هراس نزدیك بود ازحدقه بیرون بجهد معلوم بود که بینهایت دست پاچه شده و خود را باخته و خویشتن را بی زنهار با مرگ روبرو می بیند.

این آدمی که تا همین الآن خیال میکردی از دماغ فیل افتاده است اینك بصورت گربه‌ای در آمده بود که باموشی بازی کند و ناگهان موشك زیر چشمش تغییر شکل داده شیر ژیانی شده باشد. دندانهایش بهم میخورد و زانوهایش میلرزید و چشمان را بلولهٔ ششلول دوخته رشتهٔ حیات و مماتش را بکمترین فشار انگشت میرزا عنایت‌الله بسته میدید.

حال و احوال اطرافیانش هم از حال خودش بهتر نبود و از وجناتشان بخوبی معلوم بود که بکلی خود را باخته چیزی نمانده زهره ترك بشوند.

آنگاه قلتشن دیوان قدری بخود آمده باز خواست بنای زبان بازی را بگذارد تاشاید بدینوسیله گریبان خود را از دست این جوان دیوانه رها سازد ولهذا مانند آدم محکوم بقتلی که درپای چوبه‌دار بامیرغضب مکالمه نماید باصدائی نرمتر از پر فرشتگان بنای عجز ولابه را گذاشته گفت چرا بیهوده اوقات شریف خودتان را تلخ میکنید. شوخی میکردم، میخواستم سربسر شما بگذارم. من خداگواه است تورا ازفرزند خود بیشتر دوست

میدارم و اطمینانی که بشخص تو دارم بفرزندخود ندارم. من هرچه دارم و ندارم تعلق بتودارد. بخدای احدوواحد من اصلاخیال داشتم یکتادختر خود را بزنی بتو بدهم واگرحرف مرا نمیخواهی باور کنی از یکایک این اشخاصی که حی و حاضر اینجاایستاده اند بپرس تا دستگیرت شود که دروغ نمیگویم.

آنگاه باز نوکران خودرا مخاطب ساخته گفت شما رابحق خدا بگوئید ببینم همینطور نیست.

همه با زبانهائی که از هول و هراس قوت گردیدن نداشت یکصدا گفتند ب.. بل... بله.. ق.. قر... بان هم هـ م همینطور اس ت.

میرزا عنایت‌الله صدارا بلندتر ساخته گفت این حقه بازیها و گریه رقصانیها بخرج من نمیرودیا فوراً چهل و نه تومان و پنج قران از بابت حقوق سه ماهه و نه روزهٔ من نقد میپردازی و یا بهمان خدای قهار و منتقمی که مدام اسمش بدروغ در دهان کثیف شماست همین الآن خون نجست را مثل خون سگ هار بزمین میریزم.

قلتشن دیون گفت البته البته که میپردازم. اطاعت میکنم. بمنت میپردازم. حقت را چرا نباید بپردازم و دست کرده کیف جیبی خود را از بغل در آورده بادستهای لرزان ده عدد اسکناس پنج تومانی دست نخورده دو دستی تعارف کرد.

میرزا عنایت‌الله گفت من پول ندارم پنج قران باقی این مبلغ راپس بدهم یک نفررا بامن بفرستید تادر بازار عوض کرده پس بدهم.

قلتشن دیوان باصدائی تملق آمیز گفت خیر قابل نیست. صحبتش راهم نکنید.

میرزا عنایت‌الله اعتنائی باین اظهارات ننموده بدون آنکه ششلول رادرجیب بگذارد روبامامقلی کرده گفت بیا بامن تادربازار این پول را خرد کرده باقیش را بدهم بیاوری.

امامقلی بنای ریش جنباندن را گذاشته گفت حضرت اجل میخواهند این پنج قران را بشما انعام بدهند. دیگر این اصرار برای چه.

میرزا عنایت‌الله گفت این انعامها سزاوار شمابی ناموسهائی است که ننگ بشر هستید و برای این در این عالم آفریده شده اید که تانفس واپسین بادنجان دور قاب بچینید. من هزار سال سیاه میخواهم نه روی شمارا ببینم و نه روی انعامتان را وانگهی من اصلا این اسکناس پنج تومانی را نذر شما لاشه خوارها کرده بشما گرسنه گداها انعام میدهم که میان خود تقسیم کنید ولی شما رابجان حضرت اجل اگر ممکن است کلاه سرهم نگذاشته یکدیگر را لااقل گول نزنید.

اینرا گفته و اسکناس پنج تومانی را که در دست داشت مچاله نموده بطرف آنها پرتاب کرد و همانطود ششلول بدست از خانه بیرون جست.

بمجرد اینکه قلتشن دیوان خود را از خطر مرگ در امان دید الحمدالله بالا بلندی از ته دل گفته و مانند آدمی که گرز هفتاد منی بمغزش فرود آمده باشد هن‌هن کنان خودرا بپلکان عمارت رسانیده

بروی پله اول افتاده از حال رفت در حالیکه کلاهش از سرش افتاد و عرق از سر و صورتش روان بود .

نوکرها بدون آنکه کمترین اعتنائی باو داشته باشند مشغول تقسیم پنج تومان بودند و همهمه و قیل و قالی راه انداخته بودند که آن سرش پیدا نبود .تازه وقتی بصرافت ارباب افتادند که هریك سهم خود را بجیب زده از این حیث خاطر جمع شده بودند .

چقدر تفریح کردم وقتی یوسف خان را دیدم سر آقای خود را در بغل گرفته بنای چاخانبازی را گذاشته از چپ و راست کاه گل بزیر دماغ او میگیرد . نایب اسدالله شانه‌های سر کار خان را مشتمال میداد و حتی کرمعلی آشپز با دامن خود سر و صورت حضرت اجل را بادمیزد ولی همینکه امامقلی را بچشم خود دیدم که با قلیان سر طلای فیروزه نشان در کمال آرامی و وقار از آبدارخانه بیرون آمد دیگر نتوانستم جلوی خنده خود را بگیرم و از گوشه بام صدای قاه قاه خنده طفلانه‌ام بلند شد و تا آمدند ببینند این آواز غیبی از کجا میآمد که بچستی و چالاکی دك شده بسروقت بادبادکم رفته بودم که چون در آن بین باد سبکتر شده بود ریسمانش سخت سینه داده بودو اگر بموقع نرسیده بودم لابد نشسته بود.

این بود بطور خلاصه شمه ای از احوال افراسیاب خان قلتشن دیوان که بیخ کوچهٔ ما منزل داشت و شاید بتوان اورا نمونهٔ کامل بدنامی شمرد و بقول استاد نوروز نجار تنها حسنش این بود که شاید از او بدتر هم در این دنیا آدم پیدا میشد .

٤

نبرد یزدان و اهریمن

نبرد یزدان و اهریمن

حاج شیخ سقط فروش دراثر زخم مهلکی که بشانه‌اش وارد آمده بود در بستر افتاده بود و نه تنها جراحت بهم نمیآمد بلکه ماده کرده بازی سختی بدستش داده بود و گاهی باندازه‌ای بیچاره را آزار میداد که نیمه‌های شب صدای ناله اش درو همسایه رابیدار میکرد.

مدتها بود که دیگر رنگ دکانش را ندیده بود و دماغ اینکه بحساب و کتاب رسیدگی کند هم نداشت و هر چند شاگردش جوان درستکار و با پشتکاری بود ولی بجز داد و ستدهای معمولی یومیه کاری از دستش ساخته نبود و چون از عهده بر نمیآمد کار تجارت و کاسبی حاج شیخ رفته رفته تغ و لغ شد وچه بسا پیش میآمد که درست دخل و خرج نمیکرد و حاج شیخ مجبور میشد از سرمایه بخورد.

ولی آنچه بیشتر از درد و رنج این زخم حاج شیخ بیچاره را عذاب میدادو او را بکلی پیرو شکسته ساخته بود همانا مسئله پسرش آقا مجتبی بود که هر چند پابسن بلوغ گذاشته بود باز هم بهمان حال گیجی و منگی سابق باقی مانده بهیچ وجه از عهده درس و مشق

مدرسه بر نمیآمد و دو سه سال متوالی بود که در یك «کلاس» مانده نمیتوانست بالاتر برود .

در آن تاریخ من بچه سید عمامه بسر سیزده چهارده ساله و با پسر حاج شیخ همشاگرد بودم ولی از آنجائیکه ذهن و حافظه‌ام چندان بد نبود تند تند از «کلاسها» میگذشتم و مدتها بود که از مجتبی جلو افتاده بودم .

یك روزی که در منزل حاج شیخ با بچه هایش بازی میکردم حاج شیخ همانطور که در بستر بیماری افتاده بود مرا نزد خود خوانده در کنار نشانید و پس از احوالپرسی و مبلغی به‌به و آفرین گفت آخر تو بناست یکروزی دامادما بشوی (خدا را شکر که نشدم) آیا نمیتوانی یك کاری بکنی که این رفیقت هم قدری در کار درس و مشق بتوتأسی نموده پیشرفتی حاصل نماید . گفتم من از خدا میخواهم ولی خودتان بهتر میدانید که دل بدرس و مشق نمیدهد. گفت شاید چون باتو دوست و رفیق است اگر قدری بیشتر سر بسرش بگذاری آدم بشود .

بنا شد از فردای همان روز هروقت میخواهم درسم را حاضر کنم او را نیز نزد خود خوانده تمهیدی بکار ببرم که اوهم سر شوق بیاید و ضمناً اگر اشکالی در کارش باشد کمك نموده رفع نمایم . افسوس که این دوز و کلکها ثمری نبخشید و در همان چند جلسهٔ اول هروقت خواستم بزور اورا مجبور بکار نمایم یا چنان عصبانی میشد که بگریه میافتاد و یا غیظش میگرفت و با مشتهای گره کرده بطرف من هجوم میآورد .

دلم نمیآمد حاج شیخ را از حقیقت امر آگاه سازم ولی خودش بفراست حدس زده بود و صلاح کار را چنان دید که آقا مجتبی را یکسره ازمدرسه بیرون آورده بکار و کاسبی سهل و ساده‌ای که باحوالش مناسب باشد بگمارد و از اینرو او را بعنوان شاگردی بیکنفر از رفقا و همسلکان خود که در بازار گلوبندك مغازه بلورفروشی داشت سپرد . ولی طولی نکشید که استاد بلور فروش دست شاگرد خود را گرفته بنزد پدرش آورد که برادر جان رفاقت بجای خود بزغاله دانه‌ای هفتصد دینار این پسر تو در مغازهٔ من حکم فلاخن را در بازار شیشه گران پیدا نموده است . چنانکه خودت میدانی من عیالبارم و نانخوار بسیار دارم . مارا بخیر چنین شاگردی امید نیست محض رضای پروردگار بیا و شرش راسر ما بکن تا صدساله دعاگوی تو باشیم . چنین پسری بپدرش ارزانی باشد و خدا حافظ گفته بدون آنکه بر گردد پشت سرش را نگاه کند پسر و پدرراگذاشته براه افتاد .

بیچاره حاج شیخ از آن روز ببعد پسرش را بهرکس سپرد پس از چند صباحی پس آوردند که مال بد بیخ ریش صاحبش و چنانکه خود حاج شیخ بر سبیل شوخی و شکوه میگفت آقا زاده حکم تف سربالا را پیدا کرده بود که مرتباً بریش و سبیل صاحبش مینشست .رفته رفته کاربجائی کشید که حتی استاد نوروزنجار هم که او را درد کان خود پذیرفته بود پس از آنکه در عرض سه روز آقا مجتبی یکجفت اره و یك رنده و چهار مته و مقداری ریزه و لولای اورا خراب کرده

بود عذر او را خواسته با یکدنیا ادب و (بقول جوجه ادبا) « نزاکت » قوطی بگیر و بنشان را بدستش داده بخانه پدر باز فرستاد .

چند سالی بهمین منوال گذشت.جراحت شانه حاج شیخ هرچند التیام یافته ولی دستش تقریباً بکلی فلج شده بی‌اندازه اسباب زحمتش گردیده بود . دگانش هم گرچه‌باز کر کری میکرد ولی غالباجواب مخارج خانه‌اش را نمیداد از همه بدتر پسرش هم بزرگ شده مانند گوشت حرام در کنج خانه افتاده نه فقط دستی بزیربال پدر نمیکرد بلکه هرروز دردسر تازه‌ای برای پدر و مادرخود میتراشید .

در همان اوقات بود که روزی قلتشن دیوان بعیادت حاج شیخ آمده درکنار بسترش نشست‌وپس از احوالپرسی وخوش و بش در بین صحبت گفت حاج شیخ تو یك پسر بزرگ داری و منهم اولادم منحصر است بیك دختر که پا ببخت است و موقع شوهر دادنش رسیده است چطور است بی سرو صدایك عروسی راه بیندازیم تاهم‌خیال تو از بابت پسرت و هم خیال من از بابت دخترم یکباره آسوده شود .

حاج شیخ از شنیدن چنین پیشنهاد غیر مترقبه‌ای‌یکه خورده در وحله اول‌تصور کرد که یاروخیال‌شوخی‌دارد‌ومیخواهدسر بسرش بگذارد ولی بزودی دستگیرش‌شد که‌صحبت جدی است‌وهمین‌نیزخود بازمبلغی بر تعجبش افزود .

گفت‌ای آقا مامردمانی هستیم کاسب‌ودکاندار و سرکارماشاءالله از اعیان‌واشراف‌درجهٔ‌اول این شهر هستید و تصدیق میفرمائید که‌وصلت اشخاص فقیر و بیچیز و یقه چرکینی مثل ما باشخصی مثل سرکار که

صاحب آنهمه ثروت و اعتبار یدقصه سنگ‌وسبو خواهد بود و جز رسوائی نتیجه‌ای نخواهد داشت . زن و شوهر باید کفو و همشأن یکدیگر باشند سر کار هر ساعتی رأیتان قرار بگیرد میتوانید در این شهر برای دخترتان هزار تا شوهر پیدا کنید که پسر من لایق چفت کردن کفش آنهاهم نباشد.

قلتشن دیوان گفت استغفرالله چه فرمایشی است .شمادر این شهرتی دارید که هیچکس ندارد و بیك اشاره انگشت شما دکان و بازار ها بسته میشود و باور بفرمائید که همان نام نیك شما خودش کرورها میارزد . .

از شنیدن این سخنان لبخند تلخی بر گوشه دهان حاج شیخ نقش بسته گفت ولی بعضیها راعقیده‌این‌است که نام نیك برای شکم گرسنه جز سربار سنگین چیز دیگری نیست .

قلتشن دیوان استغفار کنان از جا جسته گفت خاك برسر کسی که صاحب چنین عقیده‌ای باشد و با صدای بلند مانند درویشان این بیت را خواند:

«زندهٔ جاوید ماند هر که نکونام زیست .

کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را»

حاج شیخ گفت شما که نمیخواهید دخترتان را بنام‌نیك شوهر بدهید نام نیك آب و نان برای کسی نمیشود.و دختر شوهری‌میخواهد که اسباب خوشبختی و آسایشش را فراهم سازد . من پس از یك عمر که مویم سفید و کمرم خم شده هنوز نتوانسته ام یك کلفت پیری برای

کمك بعیالم دست و پاکنم که بیچاره سر پیری اقلا از زحمت پخت‌وپز خلاص بشود.

قلتشن دیوان گفت ای برادرجان اینها چه‌حرفی‌است. من وشما از بچگی باهم بزرگ شده‌ایم و سالها در همین کوچه‌الك‌ودولك وهسته هلو بازی کرده و تو سر و مغزهمدیگر زده‌ایم و واقعاً امروز دیگردر میان من و شماصحبت‌دارائی‌و نداری‌هیچ موضوع‌ندارد. خداوندکریم خودش یك‌لقمه‌نانی‌بمن‌رسانیده بطوری‌که‌الحمدالله محتاج بکسی‌نیستم یك لقمه‌نانی‌است باهم میخوریم..

حاجی شیخ که‌هرلحظه تعجب برتعجبش میافزود و هیچ‌نمیفهمید که این مرد شترش را کجا میخواهد بخواباند و مقصودش از این‌اقدام‌و این‌صحبتهاچیست گفت‌شما وضع وروزگار مرا بهتر ازخود من‌میدانید و هیچ بر شما مخفی نیست‌که هنوز در این خانهٔ ازقفس تنگتر که‌اگر دوتا موش در آنجا دعوایشان بشود یکیشان خفه‌خواهد شد اجاره نشینم و چه بسا میشود که دو ماه و سه ماه‌کرایه عقب میافتد و مالك در خانه کاه دود میکند و مخصوصاً ازوقتی که بچه‌ها بزرگتر شده‌اند باندازه ای جابرایمان‌تنگ شده که بزورنفس میکشیم وحالامیخواهید که در چنین هولدانی‌وحشت‌افزائی که‌دل آدم میترکد عروس‌هم‌بیاورم و آن هم عروسی مانند دختر شما گوهر آفاق خانم که ماشاءالله چشم بد دورپروردهٔ ناز ونعمت است و هرگز دستش بسفیدی و سیاهی آشنا نشده‌است‌و سروکارش شب وروز باکنیزوغلام بوده‌برنج صدری‌وروغن اعلا خورده‌و لباس مخمل و اطلس پوشیده است. آیا مردم این شهر

بریشم نخواهند خندید و نخواهند گفت که آقا موشك بسوراخ نمیرفت جاروب هم بدمش بست.

قلتشن دیوان با لب لوچه و بازوان حرکتی نمود که بی اعتنائی را میرسانید و گفت اینهاکه دیگر نقلی ندارد نمیدانم خبر دارید یا ندارید که بی بی حمیده خیال دارد خانه اش را بفروشدوبا من مشغول گفتگو شده وبناست همین دوسه روزه معامله قطع بشود. خیال دارم این خانه را باسم گوهر قباله بکنم وهمین امروزهم استاد کاظم معمار باشی آمده بود قرار شد بمحض اینکه معامله ختم شد هر تعمیر و اصلاحی که لازم باشد هرچه زودتر انجام دهد که خانه بصورت نو و تازه در آیدو اسباب و اثاثیه آنراهم از همین حالا از هرجهت درنظر گرفته‌ام و انشاءالله اولین منزل عروس و داماد همینجاخواهد بودتا بعد خودم بسر فراغت برایشان بمیمنت ومبارکی منزل بهتر و مفصلتری دست وپا کنم..

حاج شیخ گفت این صحبتهای شما بقدری اسباب تعجب من گردیده که راستش این است نمیدانم بیدارم یا خواب میبینم و لهذا گمان میکنم بهتر باشد فعلا مسئله را همینجا ختم کنیم تا من در موقع فرصت وفراغت در این باب درست فکر کرده انشاءالله نتیجه را بعرض میرسانم..

قلتشن دیوان بحال اخم و تخم گفت‌ای بابا «در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست» چرا اینقدر لفتش میدهی...

حاج شیخ گفت بهم بستن دو نفر آدمیزاد تا آخرعمر آنهم دو نفر

آدمیزادی مثل پسر من و دختر سرکار یک شاهی وصد دینار نیست ولهذا استدعادارم اجازه بفرمائید تاسر فرصت درست پشت و روی کار را دیده جواب بدهم .

قلتشن دیوان خواهی نخواهی تسلیم شده خداحافظ گفت وبوعدهٔ دیدار نزدیك بمنزل خود برگشت .

هنوز پایش ازدر خانه بیرون نرفته بود که زن حاج شیخ که کلمه بکلمه گفتگوی شوهر را باقلتشن دیوان از پشت در گوش کرده بود بمیان اطاق جست و فریاد بر آورد که مرد حسابی پس از صد سال خدا خودش برای مجتبی ساخته اینهمه ناز وافاده برای چه بختش آورده مرد که میخواهد بدست خود یگانه دختر عزیزو در دانه خود را باو بدهد وتازه تو داری آری و نه میکنی هزار سال بهزار سال چنین پائی برای کسی نمیافتد باید سجده شکر بجا آوریم . تازه داری چانه میزنی و دمت را توطاقچه میگذاری مگر خدای نخواسته دیوانه شده‌ای. مگر عقل و شعور از کله‌ات پرواز کرده است . هیچ میفهمی چه لقمه چرب و نرمی را بدست خودداری از گلوی پسرت بیرون میآوری . هیچ ملتفت هستی چه میگوئی و چه میکنی ....

حاج شیخ گفت زنك کوتاه بین ترا با این صحبت ها چه کار تو مو میبینی و من پیچش مو . هیچ فکر نمیکنی این آدمی که جان بعزرائیل نمیدهد و در کوچکترین کاری بجز نفع وفایده آنی خود هرگز هیچ دیگری در نظر ندارد بیجهت نیست که میخواهد دختر خود را با زنگ وزنگوله بگردن جوان بیچارهٔ بی نام ونشانی ببندد که در هفت آسمان

یك ستاره ندارد و ماشاءالله ازحیث عقل وفهم هم بمادرش رفته یعنی یك یتخته‌اش کم است ..

زن حاج شیخ بشنیدن این سخنان یکسره آتشی شده نعره بر آورد که دیوانه کسی است که بدست خود تیشه بریشه بخت وطالع پسرش میزند . دیوانه کسی است که باجیب خالی میخواهد پزعالی بمردم بفروشد و با شکم گرسنه رقص شتری میکند . مردحسابی زن تو دوازده ماه‌سال دو تا چارقد آغبانو ندارد که شور واشور بسر کند و امروزکه خدا بدل این مرد برات کرده که بپای خود اینجا آمده و میخواهد نانی پرشال تو بگذارد وتوشك پرغو زیر بدن پسرت بیندازد این نازهای‌شتری برای چه. کسی که نان‌ندارد‌بخوردلازم‌نیست مثل‌نوادهٔ اتوخان رشتی اینهمه فیس وافاده بفروشد .....

خانم ول کن معامله‌نبودند ولی حاج شیخ که ازاین بادوبورانها بسیار دیده بود از میدان بدرنرفته با چند سبحان‌الله غلیظ نوکش را قیچی کرده گفت آخر ضعیفه‌ناقص‌العقل مگرتوخودت‌این آدم‌را‌نمیشناسی مگر نمیدانی که‌این آدم با پنبه سر میبرد واز آب روغن میگیرد ویك رودهٔ راست در دلش نیست . آیا دلت میخواهد که بااین ریش سفید بدون آنکه بدانم پایم راکجامیگذارم‌بی آری و نه‌وچون‌وچراباچشم بسته در دام چنین آدمی‌بیفتم‌که در تمام این‌شهرببدنامی‌معروف است. خدامیداند بازچه دوز و کلکی چیده وچه‌ملعنت و شیطنتی‌درسردارد. باید دید زیر این کاسه چه‌نیم کاسه ایست . گزنکرده پاره کردن وبی گدار بآب زدن مایهٔ روسیاهی خواهدشد . تو خوب‌میدانی که من‌تنها

چیز گرانبهائی که در این دنیا دارم وباهیچ تاج و تختی عوض نمیکنم یك نام نیك است و البته راضی نخواهی شد که نام وننگ شصت سالهٔ خود را فدای چشمهای بادامی این آدم قاچاق بی همه چیز و قربانی یك لقمه نان حرام این مردك بوقلمون صفتی بکنم که هر روز بیك سازی میرقصد و هر ساعت بیك رنگی در میآید. من تو را داناتر و زرنگ تر از این میدانستم. آیا راستی خیال میکنی این آدمی که از نعل خر مرده نمیگذرد وپشه را در هوا نعل میکند بیمقدمه محبتش گل کرده آمده محضاًللّه میخواهد دختر خود را در طبق گذاشته دودستی بجوانك لختی مانند پسر ما تحفه بدهد .....

زن حاج شیخ بشوهرش مهلت نداد که بیش از این سخن براند و بنای جیغ و ویغ را گذاشته صدارا چنان بلند ساخت که صدای ضعیف و نحیف حاج شیخ که جای خود داشت اگر صوراسرافیل هم بودصدایش بگوش کسی نمیرسید. مدام حرص میخورد و جوش میزد ودندان قرچه میرفت و دستها وپاها و گردن و سروتن وسینه راگاهی جدا جدا و زمانی همه را باهم باشکال مختلف میجنبانید وبالا وپائین میبرد وشیون میکشید ونفرین و آه وناله میکرد و از بد بختی خود مینالید واز بیعرضگی شوهر بیدست وپای خود شکوه‌ها مینمود و از خدا مرگ میخواست.

حاج شیخ باهمه بیحوصلگی منتظر شد تا دیگ پرخاش و ولنگاری عیالش اندکی ازجوش وخروش بازایستاد و آنگاه صدارا یکهوا

بلندتر ساخته گفت زنیکه تو فقط بفکر قر و فر و سر و سامان خودت هستی و هنوز بوی کباب بدماغت نرسیده داری بد مستی میکنی. اما من اگر سرم را ببرند محال است فریب این حرفهـا را خورده پا بروی این نام نیکی که بهزار خون دل حاصل کرده ام بگذارم. چه خوب گفته‌اند که بـز را غم جان است و قصاب را غم دنبه. تو بمحض اینکه اسم خانه و اسباب خانه ونوکر وکلفت بگوشت رسیده عقل ازسرت پرواز کرده وچیزی نمانده که ازحول حلیم تودیگ بیفتی. تو ازحالا خودت‌را مادر دامادخان میبینی وفراموش کرده‌ای که این آدم صدتا چاقو بسازد یکیش دسته ندارد. این آدم‌را قلتشن دیوان‌میخوانند و اهل این شهر ازکوچك و بزرك میدانند که این جلاد بیبـاك هرگز گوسفند امام‌رضا را تاچاشت نچرانیده است. ما مردم کاسب کار یك لا قبا را باچنین عروسی وچنین پدر عروسی چه کار. میخواهی مردم شهر دستمـان بیندازند و بگویند قبل منقل بخر بسته‌اند. ما را با این نوع اشخاص چه مناسبت است. خانهٔ خرس و بادیه مس. سر کچل وعرقچین. ازمن بشنو فوراً این‌حرفهارا از گوشت بیرون کن واز خر شیطان پیاده شده مثل بچهٔ آدم برو پی دوخت و دوز وپخت وپزت ویك صلوات هم بفرست وبرشیطان لعنت کن ....

ولی افسوس که این سخنان بخرج خانم نرفت. دو پا را در یك کفش کرد کـه یا باید فوراً پیغام بدهی که قبول میکنی و مشغول تدارك عروسی بشویم ویا بوحدانیت خدا همین الآن چادرم را سرم میکنم واز این خانه میروم بیرون و دیگر تاجان دربدن دارم پا توی این کوچه و

این خانه نمیگذارم و آنوقت خودت میدانی واین دیزی بی گوشت واین دبهٔ بی‌روغن واین بچه‌های ورپریده‌ات. هرخاك سیاهی‌میخواهی بسرت بکنی بکن بمن دخلی ندارد. من جانم بلبم رسیده ودیگر بیش از این طاقت ندارم.

اینرا گفته وبنای اشك ریختن راگذاشت. هرچه شوهرش عجز و لابه کرد که او را از این خیالها منصرف سازد دستش بجائی بند نشد و بیچاره زن درحالیکه صدای هق و هق گریه و غر ولندش تا بسر کوچه میرسید چادر را بسر انداخته چاخچور را بپاکشید وبصدای تلغ‌وتلغ آن کفشهای شلختهٔ بی‌پاشنه دررا بهمزد وازخانه بیرون جست.

حاج شیخ بنای‌تقلا را گذاشته خواست بدنبالش روان شودو نگذارد برود ولی تاآمد ازرختخواب بیرون بیاید وشب کلاه‌و کفشهای سرپائی خود را پیداکند و آهسته آهسته بکمك عصا از پله‌های ایوان پائین بیاید که زنش ناپدید گردیده دیگر صدای حاج شیخ بگرد پایش هم نرسید.

بچه‌های حاج شیخ، مجتبی و خانم بزرگ مانند جوجه‌های بی‌مادری که سایهٔ خوفناك شاهین برسرشان افتاده باشد ولرزان لرزان درگوشه‌ای رمیده چشم براه اجل باشند ازهیاهوی مادر وطرز رفتاراو وازبیانات تلخ پدرکه ازنو خودرا ببستررسانیده ازدست زن ناسازگار وطالع ناهموارمینالید سراسیمه گردیده درکنج اطاق کزکرده صدایشان درنمیآمد ودرمیان این‌قشقره که برای آنها نمونه‌ای ازرستاخیزعظیم بود تکلیف خودرا هیچ نمیدانستند.

کم کم آفتاب دارد پائین میرود. امروز با آنکه هوا بی‌اندازه گرم شده کسی حیاط رفیق‌ما حاج شیخ سقط فروش‌را آبپاشی نکرده وپخت و دم غریبی درفضا پیچیده و هوا سخت خفه و گرفته است . غروب دقیقه بدقیقه نزدیکتر میشود و شهر طهران با خستگی و کوفتگی کارگران فرتوت دارد مراحل سه‌گانهٔ شامگاهان را کـه اختصاص باین سرزمین دارد میپیماید .

چنانکه خودتان‌هم لابداحساس کرده‌اید مرحلهٔاول مرحلهٔ آفتاب زردی و مرحلهٔ دوم مرحلهٔ خاموشی وافسردگی وخفقان ومرحلهٔ سوم مرحلهٔ خنك شدن هوا وبیداری وشکفتگی‌است .

اینك مرحلهٔ نخستین‌را میپیمائیم . آسمان مدام رنگ میگیرد و رنگ برمیدارد ونقداً برنگ پوست‌پیاز درآمده‌است وطبیعت‌چادرشب زعفرانی وغبارآلودهٔ شام غریبان‌را برسر ملك ری کشیده‌است ودر کنار غربی آسمان یك قافله از ابرهـای تیر و تار پاره پاره بصورت اشخاص ماتمزده و سیاه پوشی که جنازه‌ای را مشایعت نمایند آهسته وآرام در جادهٔ لاجوردی افق درحرکت هستند. درست تنك کلاغ پراست. کلاغها قارقارکنان برمیگردند ویك بیك و دوتا بدوتا بروی درختهای چنار و تبریزی فرود میآیند . آفتاب دل‌دل‌زنان باموهای آشفته وژولیدهٔ آتشین درپشت‌کوه پائین میرود و پرتو خونینش درسمت مشرق در شیشهٔ درها وپنجره‌ها افتاده پنداری حتی کاه‌گل‌دیوارها الو گرفته وانعکاس آن آتش فروزان بحدی مشعشع‌است که مانند کورهٔ آهنگران وتنور روشن چشم را خیره میسازد . افق طهران کـه اول لیموئی بود و سپس پوست پیازی

شده بود اکنون گله بگله لاجوردی و ارغوانی وشقایقی گردیده است.

آثار حزن واندوه در وجنات زن‌ومرد وحتی حیوانات پدیدار است. هر کسی خودرا بیجهت غریب وبیکس و آواره میبیند وهمانطور که آفتاب برلب بامها افتاده آفتاب امیدواری و آرزومندی‌هم درسراچهٔ دلهای افسرده درشرف غروب است. سگها در گوشه‌و کنار کوچه‌و برزن سایگاهی جسته درمیان خاک‌وخاکستر وزبیل از حال رفته و کز کرده له‌له میزنندو گربه‌ها مانند گدایان مأیوس ودست خالی باقدمهای آرام ومخملی ودم‌و گوش افتاده در کنار شیروانیها در رفت‌و آمدند درحالی که سایهٔ‌ازحدواندازه درازتر آنها باضلاع منکسره ازطول دیوارو بدنهٔ عمارت گذشته بکف حیاط رسیده وباهمان وقار و آهستگی قدم‌بقدم‌و سایه بسایه متوازیاً با آنها درحرکت‌است.

سپس بطوریکه‌احساس آن برهر کس آسان نبود مرحله‌دوم‌عوالم شامگاهی‌شروع گردید.

سرو‌صداها خوابید. مرغهاو‌پرندگان خاموش شدند. هر کسی‌از کار دست کشیده و مهیای برگشتن بخانه و آشیانهٔ خویش است وحتی مورچگان خستگی‌ناپذیر بلانهٔ خود پناهنده شده‌اند. مرغها قاط قاط کنان جارفته‌اند واینك گوئی خاك‌مرگ برسراسر شهرپاشیده‌اند.وقتی است که شاگرد بناها کوله‌بار بدوش‌وشمشه وطرازبدست باآن‌قباهائی که از زورلکهٔ گل وگچ وساروج ازپس‌وپیش مانند پوست پلنگ‌خط وخالی شده در کوچه‌ها ولو هستند. سپاه انبوه مگس‌وزنبور پس‌ازیك صبح تاعصر شرارت‌وسماجت اینك از وز وز افتاده مانند جسد بیجان

بدرودیوارها چسبیده گوئی خشکشان زده‌است ومیدان‌را برای پشه‌های فلفل‌صفت‌ورجزخوانیهای جانگدازآنها خالی گذاشته‌اند . در خانه‌ها کدبانوها و کلفتها دیگهاو کماجدانهارا از آب‌انبار پر کرده هن‌هن کنان باآشپزخانه میبرند . ازهرسو صدای دروتخته کردن دکانها بگوش‌میرسد و کاسب کارها واهل بازار نانهای سنگک گوش فیلی را بردوش‌انداخته ویا دوتا کرده بزیربغل گرفته‌و کاسهٔ ماست ودستمال خیاروسبزی بدست بجانب‌خانهٔ وعیال واطفال خود برمیگردند . حسن آقا پسر عمو ترکه دست را بگوش نهاده وباصدای نکره ودوگره خود اذان میگوید واز صحن مدرسهٔ مجاور آخوندملانقی النگه‌ای‌جواب اورا میدهد. ازپشت دیوارهای خانه اول صدای نفتی وبعد آواز یخی وسیرابی بلند میشود وچون در خانه‌ها چراغها را نفت‌گیری میکنند بوی نفت تاحدی بوی گندآب حوضها را میپوشاند . آنهائی که طالعشان بلنداست وشبها در بالای‌بام در زیر گنبد نیلوفری آسمان پرستاره میخوابند رختخوابهای درجاجیم پیچیده را بنیش کشیده ازراه پله و نردبان بپشت‌بام میبرند . برای شب‌نشینی وصرف چای و قلیان درحیاط و ایوانهائی که نیم ساعت پیش آب‌پاشی کرده‌اند واینك آبش‌بکلی خشك‌شده پختش فروکش کرده است فرش پهن میکنند وکاسه‌های لعابی فیروزه فام‌آب یخ‌را دم دست درمعبرهوای‌خنك‌میگذارندو برای‌اینکه یخش زودآب نشود از کتان پارچهٔ نازك مرطوبی‌بر آن‌میاندازند .

حالا دیگر وارد مرحلهٔ سوم میشویم . هوا دارد تاریك میشود وتك‌گرما شکسته ونرم نرمك نسیم سبکی بوزش آمده قدری هوا را

خنك كرده ومردم بازه میتوانند پس ازچهارده پانزده ساعت عرق ریزی وتحمل حرارت نفسی تازه کنند. پنداری زمین وزمان نیزاز زیربار استبداد وقساوت روز ستمگر شانه‌ای تهی ساخته ازنو رمقی گرفته وچشم ودلی گشوده‌اند. هرکس درمنزل خود صاحب دوشاخه گل وسبزی ویادو کوزه شمعدانی وخر زهره است آبپاش یا آفتابه بدست بآب پاشی مشغول است واز زدودن گردوغباری که برعارض عروسان چمن نشسته کیف وحالی دارد . گلهای لاله عباسی با آن حلقومهای شیپوری شکل چشم گشوده وعطر تندوفلفلی گلهای شب بو درفضا پیچیده است . دود از دودکشهای مطبخ شهربلند است و گوئی دود دل زمین است که بآسمان میرود . شب کورهای بیسروصدا بحال دست پاچگی با آن بالهای پوست واستخوانی مانند تیرهای سه گوشه‌ای که ازکمان حرص وآز جسته باشد در صحن خانه‌ها با آن حرکات سریع و کج ومعوج بصید وشکار مشغولند. در آن تنگنای روز مؤمنین ومؤمنات بدست پاچگی بنمازایستاده‌اند و دارند حسابشان را باخدا پاك میکنند . ناگاه صدای حزن‌انگیز گدای دوره گردی ازپشت دیوارخانه بلند میشود که خودرا کوروشل وعاجزوذریت رسول اکرم خوانده (وبین خودمان بماند که همانقدرکه کوربودن و شل بودن وعاجزبودنش محل تردید است در ذریت رسول اکرم بودنش هم شك و شبهه جایزاست) میگوید خداوند قضا وبلارا ازجان خود و اهل وعیال آن مسلمانی دور کند که بخاطر دست بریدهٔ سقای دشت کربلا وجگر زهرچشیدهٔ ضامن غریبان بمن وبهفت سر اولاد صغیر من ترحم نموده یك لقمه نان درکنار سفرهٔ من بگذارد . در آن تاریکی وروشنی

که کم کم ریسمان سفیدرا از ریسمان سیاه درست نمیتوان تمیز داد گربه‌ها دم را درمیان دوپا کشیده دم پاشویهٔ حوضها بنیت صید ماهیهای منگ وازهمه‌جا بیخبر درکمین نشسته‌اند. درهمان موقعیکه شکوفهٔستارگان تك‌وتوك درچمنزار نیلوفری آسمان شکفته میشود در خاکدان ماتم افزای زمین اول درقصر وعمارت توانگران وسپس رفته رفته در خانه و کلبهٔ فقیر وفقرای بینوا و تهیدست هم چراغها را روشن میکنند. دستهٔ خرخاکیها و آبدزدکها وسپاه انبوه حشرات و اتینا از چرنده وپرنده براه میافتند. پروانه‌ها بی‌پروا بدور چراغها ومردنگیها بطواف‌میافتند وسوسکهادرمطبخهاوزغالدانها وجیرجیرکهادرسوراخ‌وسنبهٔدرودیوارو درلابلای برگ‌وشاخ‌درختان سوت‌سوتکشان راکوك میکنند. مادرها بچه‌های شیرخوار خود را درقالب قنداقه فشرده میخواهند بزور لالائی وتریاك بخوابانندوزبان بسته‌ها عرشان گوش فلك‌را کرمیکنند. کودکان مکتبی‌خواب آلود با رخسارهای‌رنك پریده دم چراغهای دود زده زانو زده درحالی که گیج بیخوابی وخستگی میباشند از ترس فلکه و شلاق درس ومشق فردا را حاضر میکنند. این تصویر داخلی خانه‌ها و منازل است ولی درکوچه‌ها وخیابانهای‌شهرجمعیت معابررا پرکرده وازدحام اشخاصی که پس‌ازکشیدن دست از کاریکراست بخانه برنمیگردندخود یکی از عوامل نشاط ومسرت گردیده است. مردم دسته بدسته وجرگه بجرگه بهم افتاده‌اند و بی‌مقصد و بی‌مقصود سیگار بنوك عرض و طول خیابانها را گز میکنند وضمناً با خانمهای نقابی شوخ وشنگ که مانند مورچگان از قافله بدور افتاده راه لانه را گم کرده درگوشه و کنار

سرگردان مانده باشند در آن وقت وساعت هیچ معلوم نیست بچه‌خیالی درمیان انبوه مردها افتاده‌اند چشم‌چرانی میکنند وخوشباش میرسانند ومضمونهای بدیع معاشقه ومغازله بکار برده لغزهای نیش‌دار و دو لبه تحویل میگیرند. حالا دیگر چراغها روشن شده وسقاهای مشک بدوش تنبانها را بالا پیچیده زانو و ماهیچه‌ها را بیرون انداخته با پای برهنه خیابانها را آبپاشی کرده‌اند وخنکی مختصری که از وزش نسیم وترشح آب بوجود آمده باندازه‌ای دلپذیر است که بدماغ هر جانداری برسد زندگی را از سر میگیرد وروحش با عالم اشیاء ومجردات از نو راهی پیدا میکند؛ آنوقت است که زمین و زمان سر دماغ آمده حرکتها سریعتر میشود وشکوفهٔ لبخند بر لبها میشکفد ونشاط وسرور درحلقهٔ چشمها شعله‌ور گردیده انسان و حیوان نفسی تازه میکنند و مردها همدیگر را داداش جان خوانده زنها بیکدیگر خواهر جان میگویند.
آواز خبردارخبردار درشکه‌چیهای شلاق بدست بلندمیشود ودرشکه‌های شستهٔ ورفته باکروکهای خوابیده از چپ وراست بحرکت آمده جوانان شیک وشنگول را بوعده‌گاههای پنهانی میبرد. آنهائی که اهل سر وسرند دربین دزدیده دمی هم بخمره رسانیده اند و از برکت فنج کوفتگی و محنتهای جسمانی و روحانی روز را فراموش کرده کیفشان شش دانگ کوک است وبا زندگانی بدسگال آشتی کرده از نعمت هستی و مستی وتندرستی برخوردار دل را لانهٔ آرزوهای دور ودراز وهوسهای نهانی واندیشه‌های مگو ساخته‌اند. مخلص کلام آنکه شهر طهران که تا نیم ساعت پیش کند وی متروک ومهجور وازهم پاشیدهٔ بی‌زنبور و بی‌عسلی

را بخاطر میآورد اکنون در پرتو عطیات شبانگاهی دو باره بجوش و خروش آمده میدان پرسروصدای زندگانی پرنشاط و پربرکت وجولانگاه هوی وهوسهای پرساز ونواگردیده است.

درهمان هنگام وهمان هنگامه بود که حاج شیخ ازپیش آمدهای عجیب آن روز وازرفتار وکردار بی‌سابقهٔ همسر خودمات ومتحیر در گوشهٔ آن اطاق تاریکی که از زور هرم ودم هوا مانند هوای گرمابه های خودمانی گردیده بود دربستر ناتوانی وبیماری افتاده اشتر راهوارفکر واندیشه را رهسپار راههای دور ودراز چون وچرا و منازل و مراحل پرپیچ وخم لیت ولعل وبوك ومگر نموده بود. همینکه ازاین پرسه‌زدنهای بیحاصل بخود برگشت یکی از آن آههای شبگیر معنی دار از ته دل برآورد و آواز داد که بچه‌ها کجا هستید چرا عزا گرفته‌اید. چرا نمیآئید چراغ را روشن کنید .

خانم بزرگ چراغ را آورده در کنار بستر پدر روشن نمود . نفت ته‌کشیده فتیله دود میکرد ولوله دود زده را لکهٔ سیاه دود بشکل زالوی سیری بدور آن پیچیده بود.

حاج شیخ غلطی‌زده گفت خانم بزرگ امشب شام نمیخورم ولی برو ببین اگر شامی هست خودتان بکشید و بخورید و بروید بخوابید واگر نیست خودت حالا دیگر دختر بزرگی هستی هر چه بعقلت میرسد حاضر کن که برادرت‌هم بخورد والا با شکم‌خالی میترسم خوابتان نبرد.

خانم بزرگ در پی کار شکم رفت و پدرش در روشنائی ضعیف

آن چراغ متعفن و نکبت‌زا باز بفکر فرو رفت. بیاد پنج شش سال پیش ودوران اول مشروطیت افتاد که دلها از امید لبریز بود واهل این مملکت از کوچك و بزرگ وشهرنشین وایلیاتی و بازرگان وروستائی همه باطمینان اینکه ریشهٔ ظلم و استبداد کنده شده است چه خوابهای شیرینی که نمیدیدند ولی افسوس که خاك این سرزمین که هزاران سال بیل استبداد خورده بود بمشروطیت نساخت ومشروطه مانندغنچه‌ای که بی آب مانده باشد پژمرده شد.

حاج شیخ رو را بطرف آسمان گردانیده گفت خدایا راضی مشو که این نهال از ریشه خشك شود. پیش خود گفت عجیب است که تمام مستبدین بنام ومشهور این ملك برطبق قواعد وقوانین بوجارهای لنجان شب خوابیدند وصبح مشروطه‌طلب بیدار شدند وامروز اگر برای دوا ودرمان هم بخواهیم در سرتاسر این خاك یکنفر مستبد بدست بیاوریم پیدا نمیشود. هرروز دو باره تمام کارهای عمده بدست همین اشخاص افتاده است وهیچ جای تردید نیست که اگر فردا شمر سرکار بیاید هر یك از این آقایان بمدد مدارك محکمه باثبات خواهند رسانید که با ابن ملجم پسرعموی تنی هستند وخنجر شمر درخانهٔ آنهاست وچنانچه فردای همان روز عنان اختیار بدست حضرت امام حسین بیفتد باز با گردنهای کج میرسند ولحیه‌ها را بجنبیدن میآورند واشك‌ریزان «بابی انت وامی یا اباعبدالله» میگویند. الان سالها از عمر مشروطیت گذشته است باز همان آش است وهمان کاسه وتنها فرق معامله این است که‌رنك آش و کاسه شاید اندکی تغییر کرده باشد و الا باز همان آش تلخ و

شور سابق است وهمان کاسهٔ مو برداشته وبندزده‌ای که روز بروز بیشتر درز برمیدارد وبیم آن میرود که عاقبت روزی شکاف بر دارد و یکسره درهم بشکند.

حاج شیخ نتیجهٔ این صغری وکبراها واین اندیشه‌های غم‌افزا را بصورت «فرمولی» درآورده گفت حقا که خرها همان خرهای گرگ صفت سابق هستند منتها پالانشان عوض شده است.

درهمان حیص و بیص ناگاه صدای داد و فریاد بچه‌ها از مطبخ بلندشد. حاج شیخ سراسیمه هرطور بود خود را بدانجا رسانید. غوغائی بود. خانم بزرگ خواسته بود اشکنه‌ای دست وپاکندو آتش زیراجاق بمویش افتاده تقریباً تمام موی‌سر و رو وحتی مژگانهایش‌سوخته جابجا پوست صورت تاول زده آثار سوختگی وجراحت نمودار بود.

حاج شیخ اول قدری روغن بروی زخمهای‌دخترک بیچاره‌مالیده‌و آنگاه مجتبی را فرستاد که فوراً رفته میرزا غلامعلی حکیمباشی محله را خبر کند بیاید واز آنجا درصدد جستجوی مادر برآمده اورا هرکجا هست پیداکرده بخانه برگرداند. گفت مجتبی‌سرت را بنازم‌اگر مادرت درمنزل عموترکه وخانهٔ استاد نوروزنباشد لابد او را یا درخانهٔ عمه‌ات رقیه سلطان ویا درمنزل دائیت میرزا علینقی پیدا خواهی کرد. همینقدر باو بگوکه ما را انداختی و رفتی حالا بیا ببین چطور سر و صورت دخترت سوخته است. دیگر خودش میداند میخواهد بیاید و میخواهد نیاید.

حکیمباشی وزن حاج شیخ تقریباً با هم رسیدند.

زن حاج شیخ مدام بسر و صورت خود میزد و وای بچه‌ام وای بچه‌ام گویان سر دخترکش را بزانو گرفته مانند باران اشک میریخت وتمام این مصیبت را ازچشم خود دیده ازخدا مرگ میطلبید ومیگفت ای کاش پایم شکسته بود وقدم از این خانه بیرون نگذاشته بودم.

حکیمباشی او را دلداری داده گفت خانم بشما اطمینان میدهم که موهایش بزودی بهتر وپرپشت‌تر از سابق درخواهد آمد و زخمهای سر وگردنش هم اهمیتی ندارد تا یك هفتهٔ دیگر چاق خواهد شد. آنگاه دستور العمل لازم داده پس از آنکه سری هم بخود حاج شیخ زد خدا حافظ گفته بخانهٔ خود برگشت.

فردای همان روز خدمتکار قلتشن دیوان از جانب خانم سرکار خان با یك سینی شیرینی ومیوه باحوالپرسی آمدو گفت خانم عرض سلام میرسانند ومیگویند شنیدم آسیبی بخانم بزرگ رسیده انشاءالله قضا و بلا دور است وحضرت اجل هم بحاج شیخ سلام میرسانند و میگویند آن مسئله چطور شد.

حاج شیخ گفت از قول من سلام برسان و بگو استخاره کردم خوب نیامد.

روزها گذشت وحال خانم بزرگ کم کم بهتر شد وموهایش بنای روئیدن راگذاشت ولی با اینهمه هنوز زن حاج شیخ کما فی السابق با شوهر بیمار خود سرسنگین بود. حاج شیخ نیزاغلب بیاد پیشنهادعجیب قلتشن دیوان افتاده خیلی دلش میخواست راه حلی برای این معما پیدانماید ولی هرچه دست وپا زدفایده‌ای نبخشیده عقلش بجائی نرسید که نرسید

عاقبت روزی رسید که روزگار خودش پرده از روی کار برداشت ونه تنها برحاج شیخ وعیالش بلکه برتمام اهل شهر معلوم و مکشوف گردید که مسئله از چه قرار وچه نیم کاسه‌ای زیر کاسه بوده و حکمت آنهمه‌گربه رقصانیها چه بوده است.

تفصیل این قضیه بطور مختصر آنکه چنانکه سابقاً اشاره شد قلتشن دیوان در گوشه‌ای از حیاط اندرون‌خود حمام سرخانهٔ مختصری ساخته خیلی بدان مینازید. جوانك خوش چشم وابروی سرخ وسفیدی نورالله نام را هم از اهل کجور بسمت خاصه تراش ودلاك اجیر کرده‌بود که چون ته آوازی هم داشت مورد الطاف خاص سرکار خان واقع گردیده میگفتند شبهائی که حضرت اجل سر دماغ هستند در خلوت حضور بهم‌رسانیده آوازخوانان جام میدهد وجام میگیرد.

با اینهمه روزی نورالله بی‌مقدمه سرش را زیر آب کرد و چنان ناپدید گردید که حتی نظمیه وامنیه‌هم هرچه جستجو کردند اثری از او بدست نیامد چنانکه گوئی آب شده بزمین فرو رفته بود. در آنوقت احدی ندانست که موجب فرار بیجهت این جوان چه بوده‌است ولی‌چند ماه بعد وقتی شکم دختر قلتشن دیوان بنای بالاآمدن راگذاشت قضیه بخودی خود مکشوف گردید ومعلوم شد یارو تلافی پدر را بسر دختر در آورده او را بدین روز سیاه نشانیده و پیش از آنکه بوی سوختن کباب بلند بشود بچاك زده خود را بجای امن وامان رسانیده‌است.

قلتشن دیوان وعیالش بهر ترتیبی بود نگذاشتند این قضیه‌بخارج نبش کند وبحیل وتدابیر گوناگون‌سرپوش بروی افتضاح گذاشته درصدد

چاره بر آمدند. قابلهٔ پیری را که از قدیم الایام با آن خانواده رفت و آمد داشت پنهانی آوردند ووعده‌ها باو دادند که هرطور هست بچه را در شکم دخترك سقط بکندولی‌او گفت موعد گذشته وچون گوهر آفاق دخترك ضعیفی است و قوه و بنیهٔ درستی ندارد احتمال قوی میرود که منجر بمرگ وهلاکش گردد وخلاصه آنکه زیر بار نرفت‌وهرچه‌قلتشن دیوان وزنش زبانبازی کردند وخواستند بزور وعده ووعید او را مجبور بدین اقدام نمایند سخت اباء وامتناع کرد و پس از آنکه قسم و آیه‌اش دادند که این‌راز را افشا ننماید دهانش‌را شیرین‌ساخته‌بخدایش‌سپردند.

قلتشن دیوان باندازه‌ای از این پیش آمد مکدر وخشمناك شده بود که باور کردنی نیست. آب ونان از گلویش پائین‌نمیرفت ومدام‌خون خونش را میخورد وبعالم وآدم فحش و ناسزا میگفت و چون دخترك تاب وتوان کتك خوردن نداشت مکرر تیغ را برداشت که موهای سر او را از بیخ بتراشد و حرص وجوش خود را لااقل باین نحو بخواباند ولی زنش گریه کنان در میان افتاد که مرد حسابی الانش هم شوهر پیدا کردن برای چنین دختری کار حضرت فیل‌است وحالا تو میخواهی‌بدست خود سرش را هم بتراشی.

همان ایام بود که قلتشن دیوان درصدد بر آمد کـه دخترش را بریش پسر حاج شیخ ببندد و تفصیل ملاقات و گفتگویش را چنانکه گذشت میدانید وقتی از این رهگذر تیرش بسنگ آمـد در پی شوهر دیگری بر آمد وعاقبت بخاطرش آمدکه در یکی از محله‌های دوردست شهر خواهری داردکه سالهاست‌شوهرش مرده ودرنهایت فقروبیچارگی

با پسر هیجده نوزده سالهٔ خود از عایدات دو سه باب دکانی که از شوهرش بآنها رسیده گذران میکنند. ناگهان مهر ومحبت سرکارخان جنبید و فرستاد خواهرش را با پسرش پیدا کرده آوردند.

قلتش دیوانی که سایهٔ خویشاوندان دور و نزدیك خود را تا آن روز به‌تیر میزد حالا بیائید ببینید باسم صلهٔ ارحام چه بوسه‌های گرم و نرمی که بصورت افسرده و پژمردهٔ خواهر و خواهرزادهٔ خود نمیزند. فوراً سر و وضعشان راعوض کرده بحمامشان فرستادودرخانه خودبرای آنها اطاق مخصوصی‌فرش کردندوسپرد برای‌شام وناهارشان‌از آشپزخانه مرتباً یك مجموعه غذا بفرستند و بالاخره لطف و مرحمت را در حق آنها بجائی رسانید که رسماً اظهار داشت اصلامیخواهم دختر خودم را بخواهر زاده‌ام بدهم. باید دانست که از قضا این داماد نیز مانند پسر حاج شیخ از مواهب وهوش وشعور نصیب وافری نبرده ورویهمرفته از زمرهٔ فرزانگان این عالم بشمار نمیآمد و از اینرو کار عروسی بزودی انجام‌گرفت وسر وته امر را بهم آوردند وعروس وداماد را دست‌بدست داده در همان خانه‌بی‌بی‌حمیده که‌ضمناً درمیان‌همان گیرودار معامله‌اش سر گرفته بودانداختندودر واقع زنده بگور کردند و آبها از آسیاب افتاد وفقط وقتی هنوز چندماهی ازعروسی نگذشته گوهر آفاق‌بطوری که دیگر ماست مالی آن غیر ممکن بود فرزند صحیح وسالمی آورد بوی گند افتضاح بلند شد و جمیع خلایق فهمیدندکه اندرین صندوق جز لعنت نبوده است.

آنوقت تازه زن حاج شیخ پس از ماهها سرسنگینی بدست‌خود

قلیان تر وتازه‌ای چاق کرده برای شوهرش آورد و گفت راستی که خدا روی این قلتشن دیوان را سیاه کند که چیزی نمانده بودمیا نه ما را بهمزده مرا نزد شما رو سیاه نماید. باز چند سالی گذشت. باز آسیاب زمان مبالغی سال وماه آرد کرده وبباد داده بود که روزی ناگهان در اوایل سال دوم اولین جنگ جهانگیر که دوز و کلکهای دوران باز یك بار دیگر مملکت نیم بلعیدهٔ ما را از حلقوم طمع جهانگیران بدر آورد ودر واقع معجزهٔ یخرج الحی من المیت را بمنصه ظهور رسانید در خانه حاج شیخ را کوبیدند وبآواز آی کسی نباشد سر و کله قلتشن دیوان با همان طمطراق وهمان سبیلهای جفت وطاق نمایان گردید ومعلوم شد پس از سالها باز بیاد همسایه گوشه‌نشین خود افتاده باحوالپرسی او آمده است.

حال مزاجی حاج شیخ هنوز هم تعریفی نداشت. خیلی پیر شده ودرهم شکسته بود و از چندی باینطرف کسادی بازار هم قوز بالا قوز گردیده بیچاره از راه اضطرار مقداری از اسباب و اثاثیه خانه خود را گرو گذاشته بود واکنون دیگر کارد باستخوانش رسیده بود.

دخترش خانم بزرگ با آنکه معروف است مهرهٔ سوراخ دار بزمین نمیماند هرچند پا ببخت بود ولی چون جهیز درستی نداشت بشوهر نرفته دزخانهٔ پدرمانده بود. پسرش مجتبی نیز هنوز مانند آسیاب بیصاحب هرز گردی بدون آنکه گندمی آرد کند شب وروز بیهوده در دور کوچه و بازار مشغول ولگردی بود وبجز برای خورد وخواب بخانه بر نمیگشت.

بیچاره حاج شیخ هر چند مدتی بود که از بس از زمانه و اهل زمانه ناهمواری دیده وچشیده بود دست ودلش از کارهای وطنی بکلی سرد شده بود با اینهمه هنوز کمترین خدشه ولطمه‌ای بشرافت ونام نیکی که داشت وارد نیامده بود و قاطبه مردم علی الخصوص کسبه و بازاریها احترامش را همواره برخود واجب میشمردند و اونیز با هر گونه سختی و مصیبتی ساخته تنها تسلیت خاطرش در این بود که اقلا در پیش نفس ووجدان خودشرمنده وسر بزیر نیست .

قلتشن دیوان وارد شده سلام آشنائی داده بی‌ریا در کنار بستر حاج شیخ قرار گرفت ودرنهایت رایگانی ویکجهتی باحوالپرسی پرداخت.

خودتان حدس میزنید که حاج شیخ پس از آن ملاقات تاریخی از رؤیت این شخص نامحترم سخت بیزار بود . ابتدا خواست آنچه را در دل دارد بی‌رودربایستی بروی دایره ریخته تا حدی باین جانور بفهماندکه دنیا ازچه قراراست ولی‌دید اگر بنای گله‌مندی وحقیقتگوئی باشد ناچار صحبت از دختر این شخص بمیان خواهد آمدوچون‌خودش نیز پدر بود و دختر در خانه داشت دلش نیامد اشاره‌ای باین موضوع غم افزا بنماید و لهذا با سردی و بی‌اعتنائی محسوسی بهمان تعارفهای خشك قناعت نموده در دل گفت شرط مروت نیست که آدم مسلمان بجراحت مسلمان دلسوخته دیگری فلفل بپاشد وخوب است مکافات او را بخدا باز گذارم .

خود قلتشن دیوان هم‌هرچند تمام مراحل‌بیشرمی را پیموده‌بقول معروف رویش رو نبود سنگ پا بود واز آن بیدهائی نبود که باین‌بادها

بلرزد با اینهمه وقتی چشمش بچشم حاج شیخ افتاد مانند قاطری که چشمش بنعلبند بیفتد یکنوع هول و تشویشی در خود احساس نمودو خود را خفیف دید ومدتی طول کشید تا توانست لب بسخن بگشاید و آزادانه نفس بکشد.

بیمقدمه گفت برادرجان گذشته گذشته وحالا دیگر پس ازچندین سال چکار داریم که من چرا میخواستم دخترم را به پسر تو بدهم و چرا تو نخواستی با ما وصلت کنی. انشاءالله الخیر فی ماوقع است ومعلوم میشود دختر ما نصیب وقسمت داماد دیگری بود وامیدوارم که برای آقا مجتبی هم عروس مناسب تری پیداشود و هرچه زودتر پلوی عروسی اورابخوریم، از حالا برای چشم روشنی یك جفت قالیچه کردستانی فرد اعلا و یك جفت سه شاخهٔ بلور کنار گذاشته‌ام. ولی امروز اساساً کاری باین کارها نداریم و برای کار دیگری است که مزاحم خاطر مهر مظاهر رفیق عزیز خود گردیده‌ام.

حاج شیخ گفت انشاءالله خیر است.

قلتشن دیوان گفت از شما چه پنهان بخیال کاسبی ومعامله افتاده‌ام،

حاج شیخ گفت آدم کاسب دوست پروردگار است ودراین دنیا بهتر از کسب حلال ونان حلال چیزی وجود ندارد.

قلتشن دیوان گفت راستش این است که برای جهیز گوهر آفاق مبلغی کنار گذاشته بودم وخیال داشتم برایش اسباب خانه بخرم ولی چون با خودمان تقریباً هم منزل شده‌اند ومحتاج باسباب واثاثیه زیادی نبوده‌اند این وجه همانطور دست نخورده مانده‌است وبرای اینکه بیمصرف نماند

خیال کرده‌ام آنرا بکاری بیندازم که برای شوهر گوهر آفاق کم کم سرمایه‌ای بشود که اگر یك روز من مردم و یا نتوانستم آنها را نان بدهم گرسنه ودست خالی نمانند.

حاج شیخ گفت فکر عاقلانه‌ایست ولی شاید بهتر بود این وجه‌را میدادید بدست خود دامادتان که خودش بمعامله بیندازد و براه‌وچاه کار آشنا شده در رشتهٔ خرید وفروش ومعاملات وقوف وسر رشته‌ای بدست بیاورد.

قلتشن دیوان گفت میترسم از عهده بر نیاید واین پول بیهوده نفله بشود وبهمین ملاحظه‌دلم میخواهد این کار بدستیاری شما صورت بگیرد.

حاج شیخ گفت کار من کاسبی است والبته تا آنجائی که مربوط بکار وکاسبی باشد هرچه از دستم بر آید مضایقه ندارم .

قلتشن دیوان پرسید که آیا صلاح میدانید این وجه را بخرید قند زده مقداری قند بخریم ونقداً جائی در انبار گذاشته وکم کم بفروشیم شاید صرف بکند .

حاج شیخ گفت والله این ایام بمناسبت جنگ بازارها قدری کاسد است ولی شاید باز بتوان معامله‌ای کرد .

قلتشن دیوان از جیب خود یك دسته اسکناس هزار تومانی در آورده در جلوی حاج شیخ بزمین گذاشت و گفت این دوازده هزار تومان است بشما میسپارم که برای من بهرقیمت وبهر ترتیبی که‌خودتان صلاح بدانید قندبخرید وخواهشمندم بمصداق حساب‌حساب‌است و کاکا برادر دلالی وحق‌العمل خودتان را هم هرقدر مرسومتان‌است بردارید.

حاج شیخ با قدری کراهت اسکناسها را بر داشته شمرد و زیر

توشك گذاشته گفت دراینگونه‌معاملات حق‌العمل عموماً پنج درصداست ولی در مورد سرکار چون با شما رفیق قدیمی وهمسایه هستیم هرقدر بفرمائید من حرفی ندارم.

قلتشن دیوان گفت حاشا لله استغفرالله این چه فرمایشی است. پنج در صد خیلی ناکافی است. خیر خیر نمی‌شود. باید اقلا ده درصد بردارید.

حاج شیخ گفت حق دلالی در این شهر معین است و هرگز بده درصد نمیرسد وهیچ علتی ندارد که شما بیجهت بخواهید ده‌درصدبمن بدهید. مگر آنکه خواسته‌باشید باین اسم پولی در کیسهٔ‌من ریخته‌باشید

قلتشن دیوان درنهایت برافروختگی از جا جسته گفت ای برادر این چه خیالهائی است که بخود راه میدهی من خوب میدانم که امروز درمعاملات چه اندازه مشکلات وپیچیدگیها در میان است و جز شما هیچکس مرد این میدان نیست و خدا شاهد است که ده درصد هم کم است واصلا درمیان من و شما نباید این صحبتها باشد. دار و ندار من تعلق بشما دارد. خواهشمندم دیگردراین باب صحبتی نکنید که اوقاتم تلخ میشود.

یك و دو و آری ونه بدرازا کشید وعاقبت‌حاج‌شیخ که بمناسبت ضعف مزاج حال ودماغ گفت وشنود بیشتر از آنرا نداشت تسلیم گردید ویکبار دیگر باز گفت‌ایکاش قرار را بهمان پنج‌درصد میگذاشتیم ولی قلتشن دیوان با جوش وخروش زایدالوصف باز بنای استغفار راگذاشته گفت من دلم میخواهد شما اصلا این وجه را از آن خودتان بدانید و

اختیار کامل بشما میدهم که بدون استشارهٔ با من هر نوع تصرفی لازم بدانید در آن بنمائید و ابداً از این باب دلواپسی نداشته باشید. مقصود این است که این مبلغ بزمین نمانده باشد واین جوان یتیم و بیکس هم از صدقهٔ سر شما بنوائی رسیده باشد.

حاج شیخ کاغذ و قلم خواست کـه وصول وجه را بنویسد ولی قلتشن دیوان زیر بار نرفت و باز مقداری حاشا لله و استغفرالله تحویل داده زحمت را کم کرد.

زن حاج شیخ که باز برسم معمول تمام گفتگوها را از پشت در شنیده بود ذوق کنان وارد شد که ما بیهوده گناه این آدم را شستیم. والله چندان آدم بدی هم نیست و باین عنوان میخواهد تلافی آن کارش را در آورد. حق العمل این معامله هم خودش مبلغی خواهد شد و اول کاری که میکنیم قرضهایمان را میدهیم واسبابهایمان را از گرو درمیآوریم و سنگ حوض هم در بخبندان دوسال پیش شکسته باید ساروج شود.

حاج شیخ بدون آنکه بحرفهای همسرخود گوش بدهد بفکرفرو رفته بود که این دیگرچه رنگ تازه ایست. هرچه فکر کردفکرش بجائی نرسید وعاقبت گفت اعمال مسلمین را باید حمل بخیر کرد وقلیانی خواسته گفت از فردا صبح زود باید بخواست ویاری خداوند بانجام اینکار بپردازم وپس از سالها آنشب را خوب خوابید.

حالا ببینیم این اقدام قلتشن دیوان مبنی برچه حکمتی بوده است. قلتشن دیوان مانند اغلب متنفذین و اعیان و اشراف با نمایندگان دول خارجه بی رابطه نبود یعنی با دیلماج یکی از سفارتخانه ها مجلس قماری

داشتند و هرماهی یکی دوبار با چند تن از رفقای دیگر دور هم جمع شده بلیط پنج صاحبقران آس و گنجفه‌ای میزدند و در آن ضمن پاره‌ای اطلاعات ومعلومات با اهمیت و بی‌اهمیت هم در میانه رد وبدل میشد.

در یکی از همین مجالس در بحبوحهٔ توپ زدن و توپ گرفتن قلتشن دیوان ازدیلماج مزبور شنیده‌بود که ازواردات‌قند ایران بمناسبت جنگ در این اواخر خیلی کاسته و احتمال قوی میرود که از این ببعد بیشتر از اینها هم بکاهد.

همین چندکلمه را قلتشن دیوان درهوا قاپیده بخیال افتاده بود که هرچه ممکن است پول نقد دست وپاکرده قند خریده انبار نماید و همینکه قیمت‌قند در بازار بالا رفت بفروش‌رسانیده دخل‌سرشاری‌بنماید.

حاج شیخ که از این مقدمات بکلی بیخبر بود ازفردای همان‌روز دربازارها و کاروانسراها افتاده بخریدن قند مشغول گردید.

خریدن قند در آن ایام کار آسانی نبود و رنود ازگوشه وکنار بوبرده بودندو بازاراحتکارورواج کامل داشت. با اینهمه‌ازآنجائیکه حاج شیخ طرف وثوق تجار وبنکدارها بود هرطور بود درظرف چهار پنج هفته گاهی گرانتر و گاهی ارزانتر تمام پول قلتشن‌دیوان را بمصرف‌خرید قند رسانید.

درهمان روزهای اول بملاقات قلتشن دیوان رفته گفت قندی را که میخرم کجا باید انبار کنم.

قلتشن دیوان فی‌المجلس مبلغ یکهزار ودویست تومان پول نقد ازبابت حق دلالی حاج شیخ باو پرداخته آنگاه گفت خودتان لابد در

کاروانسرای امیر انباری دارید چطور است قند را همانجا بگذارید.
حاج شیخ گفت عیبی ندارد چیزی که هست چون انبار من چندان وسعتی ندارد میترسم کفاف تمام جنس را ندهد. قلتشن دیوان گفت تا جا دارد جا بدهید و وقتی دیگر جا نشد ممکن است بفرستید همینجا در صندوقخانه‌های اندرون جای خالی بسیار است.

۵

داوری مخلوق

داوری مخلوق

اکنون قند خریده شده و حق‌العمل حاج شیخ تمام و کمال پرداخته شده است و زن حاج شیخ پس از عمری بنوائی رسیده و کیفش کوک است. مقداری از قرضها را پرداخته‌اند و برای هریك از اهل خانه کفش و کلاه تازه خریده‌اند و اسبابها را از گرو در آورده‌اند و خانه از آن سوتی و کوری سابق در آمده است و باز شبهای جمعه پلو و خورش علم شده است.

رفته رفته نرخ قند بالا گرفت. قیمتها مضاعف شد. حاج شیخ بدیدن قلتشن دیوان آمد که مظنه این روزها خیلی شیرین است اگر فروشنده باشید خیلی صرف میکند. قلتشن دیوان گفت عجله‌ای در کار نیست و بیش از این جوابی نداد.

قیمت سه برابر و چهار برابر گردید و باز قلتشن دیوان حاضر بفروش نشده گفت نقداً که احتیاجی بپول نیست وجهت ندارد جنس را بیجهت آب بکنیم.

دو ماه پس از آن باز قیمت بالا رفت. شش هفت ماه بعد پنج برابر وشش برابر شد. حاج شیخ نزد همسایهٔ خود آمد که مردم خیال میکنند

که این جنس تعلق بمن دارد و مظنه خیلی چرب است و خوب است اجازه بدهید لااقل یك مقدارش را بفروشم. قلتشن دیوان ابروها را برسم عدم موافقت بالا انداخته بهمینقدر اکتفا نمود.

سال سوم جنگ شروع شد وقند در بازارهای ایران بقدری کمیاب بود که بقیمت شیرمرغ وجان آدمیزاد خرید وفروش میشد وباز قلتشن دیوان با همه اصرار و ابرام حاج شیخ برای فروش حاضر نبود و مرتباً جواب میداد که عجله‌ای در کار نیست.

کم کم مردم دستگیرشان شد که قند هم مانند آب و نان و نمك برای آنها از جملهٔ ضروریات زندگانی گردیده است وحتی آنها هم که چندان معتاد بچای نبودند حالا وقت وبیوقت دلشان هوای چای میکرد. ایرانیان چای‌خوار که عموماً از بس چای را شیرین میخورند معروف است قند را با چای میخورند نه چای را با قند اینك ماه بماه مزهٔ قند بدهانشان نمیرسد واز دهات و قصبات گذشته کار بجائی کشیده که حتی درشهرها هم بسیاری ازمردم چای را با شیره و کشمش شیرین میکنند. زنهای خانه‌دار وقتی از کار جاروب وپارو خسته و کوبیده میشدند بیاد یك استکان چای داغ وشیرین چه آههای حسرتی که ازته دل نمیکشیدند: بیشتر از همه دل آدم بحال تریاکیهای مفلوك میسوخت که از راه ناچاری واضطرار بایستی تریاك را دیشلمه بکشند ودلشان بحدی برای یك فنجان از آن چایهای سیاه وغلیظ و شیرین لك زده بود که بمنت حاضر بودند دل ودین را با دو سیر قند روسی سودا نمایند. چای سالمه یعنی چای شیرین (باصطلاح آذربایجانیها) ازخاطر محو شده اگر دست کسی بیك

استکان چای دیشلمه میرسید کلاهش را بهوا میانداخت. قندانها خالی مانده قندشکنها از کار افتاده زنگ‌زده بود و مدتها بود که دیگر بچه‌ها مزهٔ خاک قند و آن دانه‌های نرم و سفیدی را که چون برف درموقع قند شکستن از دندانهٔ قندشکن باطراف میپاشد نچشیده بودند. احیاناً اگر کسی در گوشه و کنار مختصر قندی سراغ میکرد چنانچه‌دارا بود که بهر قیمتی شده تا نمیخرید دست بردار نبود و اگر مثل کس و کار من فقیر و ندار بود مثل همیشه بایستی پشت دست حسرت بگزد و سماق بمکد. قهوه‌خانه‌ها همه تغ ولغ شده مردم بیچاره خود را بچای تلخ و ترش دلخوش میساختند. اغلب سقط‌فروشها دکانهارابسته‌بودندویادرعقب ترازوها نشسته بیاد آن ایامی که کله‌های قند در آن کاغذهای آبی از اطراف دکانشان مانند خوشه‌های انگور آویزان‌بود غبطه‌هامیخوردند. مرضی مجبور بودند دواهای تلخ و شور را بدون قند بخورند و مدتها میشد که اندک نبات سرخ و سفیدی هم که در قوطی عطارها پیدا میشد بکلی ته‌کشیده بود.

حاج شیخ باز یکبار دیگر دل بدریا زده بملاقات قلتشن دیوان رفت وبزبان پرخاش و سرزنش اظهار داشت که پس این جنس را برای کی نگاه داشته‌ای. مگر میخواهی ترشی بیندازی. مردم از بی‌قندی در عذاب هستند وخدا را خوش نمیآید که اینهمه‌قنددرگوشهٔ انبار بخوابد. قلتشن دیوان همانطور که درپس‌سجاده‌نشسته‌بود باز در کمال‌بی‌اعتنائی همان جمله «عجله‌ای در کار نیست» را تکرار کرد.

اهالی شهر خبردار شده بودند که حاج شیخ مقدار هنگفتی قند

خریده و انبار کرده است . جسته جسته در مجالس و محافل و حتی در روزنامجات بگوشه و کنایه در این باب چیزهائی میگفتند و مینوشتند که جگر حاج شیخ را آتش میزد. رفته رفته کار از تعریض و اشاره بتصریح وعلانیه رسیدومردم رسماً بنای ریزه‌خوانی‌وبدگوئی‌را گذاشتند وگاهی بدون آنکه اسمش را بزبان بیاورند وگاهی بر خلاف باسم و نشان از اینطرف واز آنطرف متلکهای شاخدار بنافش میبستند: برایش تصنیف ساختند وبا گچ وذغال بدیوارها اسمش‌را پهلوی اسم شیخ‌حسن شمر نوشته بایزید و حرمله محشورش خواستند. در مجالس و محافل لاحول میفرستادند و لب ولوچه را برسم تعجب بجلو آورده میگفتند ما در این شهر همین یکنفر را درست‌وامین وخداترس تصور کرده‌بودیم افسوس‌وصدافسوس که‌خودغلط بودآنچه‌ما پنداشتیم‌واینهم‌توزرددر آمد.

این آدمی که پیش از این هروقت از راستا بازار میگذشت ازهر طرف و هر جانب صدای سلام سلام بلند میشد حالا احدی باو محل نمیگذاشت وحتی آشنایان نزدیکش چنان وانمود میکردند که او را ندیده‌اند وهر گاه احیاناً گذارش از جلوی قهوه خانه‌ای میافتاد صدای «آی‌برهر کس که‌جلوی رزق وروزی مسلمانانرا بسته لعنت» «آی بآن بی‌ایمانی که قند را انبار کرده لعنت» از هرسو بلند میگردید.

کم کم کار بجائی کشید که حتی مشتریهای بیست ساله‌اش دیگر از او خرید نمیکردند ودرمساجد ومجالس وعظ و روضه‌خوانی رسماً سب ولعنش میکردند .

باز بملاقات قلتشن دیوان رفته گفت هیچ میبینی چه بلائی بسر

من آورده‌ای. آبروی شصت ساله‌ام بخاك ریخت. من آدمی که در تمام عمر مزهٔ حرام نچشیده بودم وهرگز دستم بمال کسی آلوده نشده بود و مردم این شهر بدرستی و امانتم قسم میخوردند حالا از هر کس در این شهر بدنامتر شده‌ام. بیا ولااقل قسمتی از این قند را بده بقیمت مناسبی بخلق‌الله بفروشند تا شاید اسباب گشایش کار شده مردم بیجهت اینهمه لعن ونفرینم نکنند. قلتشن دیوان گفت عجب آدم کم‌ظرفی هستی. مردم هرغلطی میخواهند بکنند. رزاق کس دیگری‌است. اگر وجدانت راحت است برو آسوده‌باش وغمت نباشد.

حاج شیخ گفت پس این قند را برای کی نگاه داشته‌ای. مردم‌این شهر برای یك مثقالش جان میدهند وتو عین خیالت‌نیست.

سرکار خان سبیل را تاب داده گفت عجله‌ای در کار نیست.

حاج شیخ فریاد برآورد که چطور عجله‌ای در کار نیست. آخر مروت وانصاف‌هم خوب چیزی است،

حضرت اجل تسبیحی را که در دست داشتند در میان انگشتان گردانیده درجواب فرمودند تو خودت بهتر از من میدانی که العجلة من اعمال‌الشیطان عجله مایهٔ پشیمانی‌است موقعش که رسید از خود شما خواهش خواهم کرد که برای فروش این قندفکری بفرمائید.

حاج شیخ‌داشت دیوانه میشد. گفت تصورمیکنی من‌بازهم بطناب تو بچاه خواهم رفت.من پشت دستم را داغ کردم که تا عمر دارم گول اشخاص مثل ترا نخورم و اگر از تشنگی بمیرند و از من یکقطره آب بخواهند مضایقه نموده بدستشان نخواهم داد.

قلتشن دیوان گفت واقعاً تعجب دارد و هیچ نمیفهمم اوقات تلخی شما سر چیست. جنسی است طیب وحلال و برطبق قواعد وقوانین شرع و عرف از راه حلال خریده‌ام و پولش را تمام وکمال نقد داده‌ام و دلالیش را هم بخود تو دولا پهنا وسه لا پهنا پرداخته‌ام ودلم نمیخواهدبفروشم. تو با آنهمه ادعای مسلمانی معلوم میشود به «الناس مسلطون علی انفسهم واموالهم» معتقد نیستی.

حاج شیخ گفت تو از کی چنین مرد حدیث و آیه شده‌ای حالا دیگر باسم دین و مذهب میخواهی خون مسلمانانرا در شیشه بکنی خدا شاهد است تا اجازهٔ فروش این قندها را ندهی از اینجا حرکت نخواهم کرد.

قلتشن دیوان همانطور که بقلیانی که آبدارش بدستش داده بود پوک میزد باز نوک سبیل را جویده اخمش را توهم کشید و گفت هیچ نمیفهمم حرف حساب تو چیست. میگوئی در این معامله بدنام شدی. جان من آدمی که خربزه میخورد پای تب ولرزش هم مینشیند. کسیکه در ظرف چند روز دوازده‌اسکناس صد تومانی بجیب میزند نبایداینهمه وقع بحرف مردم بی‌سر وپا ولیچار وولنگاری اجامر واوباش بگذارد. اگر این مسئله واقعاًزیاد برای تو اسباب دردسر شده الان میسپارم بیایند آن مقدار قندی را هم که در انبار تست تحویل بگیرند وبیاورند همینجا وآنوقت دیگر تو بخیر وما بسلامت.

در اینجا قلتشن دیوان منتظرجواب لاونعم حاج شیخ نشده نایب اسدالله را طلبیده وگفت نایب سرت را بنازم میخواهم همین امروزچند

نفر حمال تدارك و ببینی اولهای شب همینکه هوا قدری تاریك شد بسرای امیر رفته مقداری قند را که در انبار جناب حاج شیخ است بکول حمالها گذاشته اینجا بیاوری .

نایب برسم اطاعت سر فرود آورده گفت بچشم خاطر شریفتان جمع باشد که ولو خودم هم مجبور باشم بکول بکشم همه را همین امشب جابجا خواهم کرد .

طاقت حاج شیخ طاق شده بنای داد و فریاد را گذاشت که ای بیدین کافر آخر زهر خود را بمن ریختی ومرا دراین شهر بدنام ابد و ازل کردی. ولی خدا شاهد است که تا این خری راکه بالای بام برده‌ای بدست خودت پائین نیاوری دست‌بردار نخواهم بود و همانطور که مرا نزد خلق روسیاه کرده‌ای روسیاهت خواهم کرد.

قلتشن دیوان بدون آنکه محلی باین حرفها بگذارد و یا بروی بزرگواری خود بیاورد مانند کسی که کر مادرزاد باشد بآرامی برخاسته با سر اشاره‌ای بنایب اسدالله کرد ورفت باندرون.

نایب سینه را جلو داده باد در آستین انداخت و جلو آمده یقهٔ حاج شیخ را گرفته مانند پر مرغ اززمین بلند کرد و نعره بر آورد که مردکهٔ الدنگ هیچ میدانی که با کی طرفی . هیچ میفهمی چه میگوئی و چه مزخرفاتی بهم میبافی . این شخص را قلتشن دیوان میگویند و مرا که میبینی نمك پروردهٔ او هستم ودك ودندهٔ کسی راکه باو جسارت بکند خرد میکنم. آنگاه حاج شیخ راکه مانند جوجه‌ای که بخواهند سر ببرند دست و پا میزد کشان کشان آورده از در خانه بیرون انداخت و گفت

فراموش نکن که اول شب خواهم آمد قند را تحویل بگیرم. اگر خودت یا شاگردت حاضر نباشید بشمشیر دو شقهٔ مرتضی علی در وتختهٔ د کانت را با سنگ ولگد درهم میشکنم. دیگر خود دانی.

حاج شیخ سخت بیچاره شده است. اینك چشمش کاملا باز ودرست دستگیرش شده که چه کلاهی بسرش رفته واین قلتشن دیوان بی‌ایمان با این هزار ودویست تومانی که باو داده چه طوق لعنتی بگردن او انداخته است. بخود گفت تا چشمت کور بشود خواستی از زیر بـار قرض و قوله بیرون بیائی و اسباب خانه‌ات را از گرو در آوری و پس از سالها گرسنگی دلی از عزا در آورده باز یکبار پلوی چرب و نرم بخوری و از ترس سرزنش و از هول زخم زبان زنت بپای خود بسلاخ خانه رفتی. دنده‌ات نرم بشود که هرخاکی هست خودت بسرخودت کردی. پس از یك عمری که بشرافتمندی وخوش‌نامی زندگانی کرده بودی آخرالامر گول شیطان را خوردی وبرای دو شاهی پول سیاه خودت را بدنام کردی.

بخیال افتاد که بهر وسیله‌ای هست حقیقت امر را بمردم مکشوف سازد ولی گوش شنوا کجا بود. همه میدانستند که ناگهان بسر و سامانی رسیده است وهرچه قسم وآیه میخورد بگوش کسی فرو نمیرفت وآنهائی که ظاهراً با او اظهار همدردی میکردند دردل او را از وردار وورمالهای هفت خط دانسته بریشش میخندیدند.

بیهوده بچه درهائی که نزد. هرجا رفت گفتند آقا تشریف ندارند وحتی دوستان قدیمی رو نشان ندادند

با اغلب روزنامه نویسها سابقهٔ آشنائی ممتد داشت، پیش آنها

دوید که دستم بدامنتان شما خوب میدانید که من مرد این قبیل کارها نیستم بیائید محض رضای پروردگار این حرفها را تکذیب بکنید و به مردم این شهر بفهمانید که اینها همه بهتان وافتراست.

بیچاره خبر نداشت که نفس قلتشن دیوان بآنها رسیده پیش از وقت دم یکایك آنها را دیده است وبا سلاح بران نقدینه زبان حقگوئی آنهارا بریده وبا نگین سکه‌دار درهم ودینار مهرسکوت برلب ودهان آنها زده است.

یکدسته چنانکه مرسوم‌است صورتهای‌جدی و حق بجانب گرفته باکلمات شمرده گفتند باید ابتدا تحقیقاتی دراین‌باب بعمل آورد ودستهٔ دیگری که کارکشته‌تر بودند سرانگشت شست را بروی انگشت سبابه نهاده بوسیلهٔهمین اشارهٔ بین‌المللی که میتوان آنرا به«سخنم تلخ‌نخواهی دهنم شیرین کن» تفسیر وتعبیر نمود فهماندندکه بی‌مایه فطیراست.

چندین روز از اذان صبح تا غروب آفتاب باین در و آن در زدو دستش بجائی‌بند نشد.

مأیوس و مستأصل از همه‌کس رانده و از همه جا وامانده مانند بازرگانی که کشتیش غرق شده باشد با دل پر درد بخانه برگشت دید ورقه‌ای بدرخانه‌اش چسبانیده اندو این بیت را برآن نوشته‌اند :

« بسا نام نیکوی پنجاه سال »

« که‌یك نام زشتش کند پایمال »

پاره پاره کرده بغضب هرچه تمامتر بدور انداخت و زنش را آواز داد که رختخواب مرا زود بینداز که تاب وتوان در بدنم نمانده است.

دخترش خانم بزرگ پاکت بسته‌ای بدستش داده گفت اینرا یکنفر آورد و گفت جواب ندارد. حاج شیخ باز کرد دید نوشته‌اند.

«بسی نماند که پنجاه‌ساله عاقل را   بپنج روز بدیوانگی بر آید نام»

باز پاره پاره کرده بدست خود در چاله ریخت وبا دیدگان پر از اشک برختخواب رفت.

مدتی است که‌دیگر غذا از گلویش پائین نمیرود. شبها خواب بچشمش نمیآید وکم کم قوه و بنیه‌اش تحلیل رفته مرضهای کهنه عود کرده‌است‌واینك‌نیمه‌جانی‌بیش‌ندارد. احیاناً اگر از زور ضعف‌وبیحالی خوابش ببرد فوراً بنای دیدن خوابهای پریشان را میگذارد. صدها و هزارها کله قند همه جان گرفته بحرکت آمده وباصورتها وقیافه‌های مهیب ومدهش باآن کله‌های طاس مخروطی شکل وآن قیافه‌های آبی نیلی وآن‌رداهای کبود دورش‌را میگیرندوبندها وطنابهائی راکه‌چون تار عنکبوت برتن وبدنشان پیچیده باز میکنند در حالیکه از سوراخهائیکه مانند سوراخ فواره در وسط مغز دارند خونی بکم‌رنگی وروانی‌چای بنای جستن‌وجهیدن را میگذارد.شکمهای قطور بادکردهٔ خود را که از برف سفیدتر و از نمك شفافتر است بپیچ وتاب آورده دندانهای براقشان را بغروچ غروچ‌میاندازند وساعتهای دراز که هر کدامش از عمری درازتر وجانفرساتر بنظر میآید در اطرافش آنقدر جست وخیز میکنند وبا سخنان نا مناسب وحرکات واشارات ناهنجار عذاب وآزارش میدهند که‌لرزان وعرق ریزان سراسیمه از خواب‌بیدار

میشود ودر آن تاریکی وتنهائی شب دررختخواب نشسته مدتی هذیان میگوید .

روزی شنیده شد که حاج شیخ سقط فروش وفات کرده است و بدون آنکه بغیر از درو همسایه کسی خبردار شده باشد بیصدا و بی ندا درگوشه‌ای از گوشه‌های سرقبر آقا بخاکش سپرده‌اند .

معلوم شد نه تنها کس و کارش از عهده برنیامده اند که سنگ ساده‌ای برای لحدش دست وپا کنند بلکه با یك عالم دریغ و افسوس مجبور شده اند مجلس فاتحه وختمش را هم بایك فنجان قهوهٔ تلخ بر گذار نمایند .

محتاج بتذکر نیست که احدی نه از ملیون ونه از هیئت دولت در مجلس ختم حاضر نشد واز آشنا وبیگانه هیچکس بفکر نیفتاد که آمده دوکلمه دلداری بزن وبچه‌اش بدهد .

روزنامه هاهم وفات رفیق قدیمی خود راکان لم یکن شیئاً مذکورا دانسته صدایشان درنیامد . تنها یکی از روزنامه‌های بی‌نام ونشان چند سطری در این باب قلمفرسائی نموده وعبرة للناظرین عاقبت امر حاج شیخ را برخ خوانندگان خود کشید ومحض خالی نبودن عریضه باین دوبیت استشهاد جسته مقالهٔ خودرا همانجا ختم کرده بود .

«سی سال عبث مشق دیانت کردم
تائب شدم وترك خیانت کردم
اکنون چو بفقر وفاقه کارم افتاد
لعنت بدیانت و امانت کردم».

حاج شیخ مرد وبخاك رفت ودست بیداد روزگار باسرانگشت بی اعتنائی ورق دیگری از اوراق بیشمار دفتر داوریهای غیر منصفانهٔ اولاد آدم را بر گردانید.

بدیهی است که نه تنها خم بابروی قلتشن دیوان نیامد بلکه اینرا نیز ازطالع سعد خودشمرد وبدون هیچگونه دلواپسی وتشویشی چون کم کم بقراین ملی وبین المللی استنباط کرده بود که موقع فروش قند رسیده است درعرض یك دوهفته تمام جنس خود را آب کرد وخرج در رفته در حدود یکصد وبیست هزار تومان در آن معامله فایدهٔ خالص برد.

اول کاری که کرددرحوالی جلالیه زمین وسیعی خریده مشغول ساختمان شد. هرروز طرفهای عصر گاهی سواره و گاهی پیاده باخدم وحشم خود بدانجا میرفت و تامبلغی ببنا وعمله فحش وناسزا نمیداد دلش آرام نمیگرفت وسر دماغ نمیآمد.

امروز عروتیزش از روزهای دیگر بیشتر بود و اینك بصدای سرنا وکرنای نقاره خانه از راه جبا خانه وخیابان جلیل آبـاد وگلوبندك و شیشه گر خانه و تکیهٔ منوچهر خان قدم زنان بطرف منزل خود روان است وپیش خود فکر میکند. میگوید ایـن عمارت کـه تمام شد مثل عمارتهای فرنگی میزها وصندلیهای مجلل در آن میگذارم وچهلچراغهای بلور بطاق آویزان میکنم وآشپز فرنگی میگیرم وبزرگان واعیان را مهمانی میکنم ومجلس قمار برایشان ترتیب میدهم وشرابهای رنگارنگ فرانسه بآنها می نوشانم وبرایشان خانمهای شوخ و شنگ میآورم واسباب عیش ونوششان را ازهرجهت فراهم ساخته قاپ کوچك وبزرگشان را میدزدم

ومحرم راز آنها گردیده باهمه کاسه وکوزه یکی میشوم .فرنگیها را هم خوب میشناسم ومیدانم که آدمهای صاف وساده وبی شیله پیله‌ای هستند رفت و آمدم را با آنها زیادتر میکنم وباروس وانگلیس هردو میسازم وخود رانوکر فرمانبردار آنها قلمداد ه ارباب وتاج سر آنهامیشوم. آنوقت بآسانی حکومت یکی از ایالتهای مهم را که دخل ومداخلش زیاد باشد برای خود دست وپا میکنم ودر مدت کمی پول حسابی هنگفتی بجیب میزنم و البته تا میتوانم وقت وبیوقت برای شاه و وزیر سوقات وتعارفیهای گرانبها میفرستم وباهمین تدابیر جادهٔ وزارت وصدارت را برای خود صاف میکنم ودرضمن زمینهای اطراف همین عمارتی را هم که میسازم بتدریج میخرم وهمه را عمارت میسازم وبسلیقهٔ امروز «مبل» میکنم و بفرنگیها اجاره میدهم وپول سرشاری درکیسه میریزم ورفته رفته صاحب تمام خیابان میشوم ودم رئیس بلدیه را دیده اسم خیابان را «خیابان قلتشنیه» میگذارم و اول پولدار وصاحب نفوذ این شهر میشوم و روزنامه نویسها را جیره خوار خود میسازم و سر رشوه سلامت باشد سرگنده‌های مجلس وملت را هوادار خود مینمایم وبدستیاری آنها يك حزب سیاسی مقتدری تشکیل میدهم وخودم در پس پرده نشسته بانوك انگشت تدبیرچرخهای امورمملکت را میگردانم و کار رابجائی میرسانم که چه در داخله وچه در خارجه‌هیچ ایرانی تا باج بشغال یعنی بجناب بنده ندهد نتواند بهیچ مقام ومنصبی برسد . چند نفر منشی‌قابل تند قلم هم میگیرم وبنای مکاتبه ومخابره را با ایالات وولایات گذاشته بزور سلامها وپیامهای دوستانه وسوقاتهای سالانه وماهانه در اطراف

واکناف مملکت دست پیدا میکنم وچشم کسی کور که نتواند ببیند
دیری‌نمیگذرد که برمسند صدارت مینشینم ودیگر بفلك اعتنا نمیکنم
وازکجا که‌اگرعرضه وجربزه‌بخرج‌بدهم‌بمقامات بالاتری نرسیده شخص
اول بلاثانی این مملکت نگردم .

وقتی بمنزل رسید معلوم شد شب جمعه است ودرهای رحمت
الهی باز است وحسب المعمول حاجی قاضی روضه خوان آمده همه
چشم‌براه اونشسته‌اند.عموترکه واستاد نوروز هم نشسته بودند وصدای
همهمهٔ زنها از پشت پرده‌ای که درکنار طالار بسته بودند بلند بود .

حاجی‌قاضی عادت داشت که وقتی‌بمنزل‌خان‌میرفت‌اول‌حدیثی‌را
طرح نموده در آن باب قدری‌موعظه میکرد وبعد یکدفعه عربده‌کشان
گریز بصحرای کربلامیزد . امشب این حدیث را مطرح نمودکه
«التدبیر قبل‌العمل یؤمنك الندم ولاتؤیسن مذنباً علی ذنبه .
فکم عاکف علی ذنب ختم له بالخیر وکم مقبل علی‌عمله افسده فی‌آخر
عمره فصار الی‌النار».

حاجی قاضی هرچند از عهدهٔ ترجمهٔ تحت‌اللفظی این حدیث بر
نیامد اما مقصود را بزبانی‌که همه فهمیدند بیان نمود و فهمانیدکه چه
بساگناهکارانی که عاقبت بخیر میشوند وچه بساکسانیکه برعکس تمام
عمر را بعبادت وعمل ثواب وفعل‌صلاح مصروف داشته‌اند ودرپایان‌عمر
فریب شیطان را خورده مرتکب عملی میشوندکه اعمال حسنهٔ آنها را
بباد میدهد وآنها را مستحق آتش جهنم میسازد.

این‌حدیث اندیشه‌های دور ودرازی درمخیلهٔ قلتشن دیوان‌تولید

نمود وشیطان پر وسوسه یعنی خاطر مکار وفکرحیله گر شخص‌خودش چون بوزینهٔ پرملعنتی بر دوش او جست و سر را بگوش او نهاده گفت فلانی برأی‌العین دیدی چطور رفیق و همسایه‌ات حاج شیخ سقطفروش بحکم همین حدیث پس از یك عمر درستی و پاکی بدنام بخاك رفت. چطور است تو هم قسمت دیگر این حدیث را کار ببندی تا شاید در این آخر عمری بتوانی‌خرلنگ خود را از گل‌ولای‌بدنامی بیرون بکشی.

آن شب را تا نیمه‌های شب دربستر افتاده مانند گربه‌ای که با موشی بازی‌کند ساعتهای دراز خاطر خود را بمـلاعبهٔ با همین قبـیل خیالات‌مشغول‌داشت‌وتابطوردلخواه‌نقشهٔ‌کاررانچیدخواب‌بچشمش‌نیامد.

فردای‌آنروز زودتر از روزهای دیگرازخواب برخاسته ناشتائی خورده ونخورده دست بکار انجام مقصود گردید.

اول کاری که کرد درصدد خرید خانهٔ نیم خرابه‌ای برآمد که در همان نزدیکی منزل خودش واقع بود و چـون شهرت داشت که خـانهٔ بی‌شکونی است مدتها بود کـه اجاره‌نشین برایش پیدا نمیشد و خالی افتاده بود. صاحبش از خدا میخواست که شر آنرا از سر خود بکند و همان روز هنوز آفتاب غروب نکرده بود کـه معامله ختم شد و قبالهٔ ملك بقیمت مناسبی باسم قلتشن دیوان بامضا رسید.

فوراً چند نفر عمله وبنا دست بکار شده دیوارها را سفید کردند وتعمیرات لازم را با تمام رسانیدند وکلفتهای‌اندرون‌سر کار خان‌حیاط واطاقها راآب وجاروب کردندواستاد نوروزنجارخودمان‌هم نیمکتهای ارزان وساده‌ای را که قلتشن دیوان از چوب سفیدار (کبوده) سفارش

داده بود آورده در اطاقها گذاشتند وپیت بزرگی را هم باسم سقاخانه پر از آب کرده درگوشه‌ای نهادند و زنگی هم بریسمان کشیده بدیوار دالان آویختند و پردهٔ گونی ریش ریشی بردر بیت الخلا آویختند و لوحهٔ بزرگی را هم که نقاش حاضر کرده وبا خط نستعلیق بسیار درشت این کلمات را بر آن نوشته بود:

«اطلبوا العلم ولو بالصین»

مدرسهٔ علمیهٔ ایتام قلتشنیه

جلوی سر در خانه نصب کردند وهمهمه درشهر پیچید که قلتشن‌دیوان برای ایتام مدرسه باز کرده است.

سه روز بعد از آن که از قضا با پانزدهم شعبان تصادف میکرد روز افتتاح مدرسه بود وجشن بزرگی برپا گردید. از تمام طبقات عدهٔ زیادی در حیاط مدرسه جمع شده بودند. بعضی بروی قالیهای ممتاز برزمین وبرخی که ادعای فرنگی‌مآبی داشتند برصندلیها ونیمکتها قرار گرفتند. وزیرعلوم قدری دیرتر ازدیگران آمده درصدر مجلس جا گرفت. قلتشن دیوان با لب خندان با نهایت لطف و ادب از واردین پذیرائی میکرد. سماور کلانی ببزرگی گنبدحاج شیخ لطف‌الله درگوشهٔ حیاط به نغمه‌سرائی‌مشغول بود ودودش‌مانند دود ماشین‌دودی‌شاهزاده‌عبدالعظیم در خانه پیچیده چشمها را پر از آب کرده بود: چای و قلیان سبیل ومقدار زیادی شیرینی ومیوه دراطراف چیده شده‌بود ولی کسی‌جرئت نمیکرد دست دراز کند و مانند لاشه‌خوارانی که دور لاشه‌ای را گرفته وازترس یکدیگرجرئت‌حمله وهجوم نداشته باشند همه منتظربودند که

کدام حلال زاده‌ای اول دست دراز خواهد کرد.

کم کم مجلس رسمی شد و سررشتهٔ نطق و خطابه باز گردید. اول خود قلتشن دیوان مجلس را افتتاح کرد. با یکعالم اخ و تف و سرفه و صداهای ناهموار که از خرخره و حلقوم بیرون می آمد طومار عوام فریبی را باز کرد و قریب بیکساعت نجومی باصدای تو دماغی بسا تلاوت اوراد و عزایم چاپلوسی و تدلیس دل مستمعین را بسر آورد . با آنکه بوی بیسوادی از هر کلمهٔ نطقش بلند بود و مرتباً بجای «مشهور» «منشور» و بجای «مخمصه» «دقمصه» و بجای «همیت» «امنیت» و بجای «حسن ظن» «حسن زن» وحتی بجای «مستمسك» «دستمسك» میگفت با اینهمه مدام کلماتی از قبیل وطن و ملت و شرافت و تمدن و ترقی و اخلاق و فداکاری و جانفشانی و عقیده و خدمت بنوع و غیره مانند دانه‌های تسبیح هزار دانهٔ تزویر و دوروئی از زیر انگشت فصاحتش میگذشت و گاهی نیز جسته جسته کلمات و جمله های دیگری مانند امام عصر عجل الله فرجه و پادشاه جمجاه اسلام پناه خلدالله ملکه و سلطانه و علمای اعلام و حجج اسلام و شریعت مطهره بمیان انداخته بخیال خود ایــن الفاظ را ادویه و چاشنی خطابهٔ بی مزهٔ خود قرار میداد.

خطبای دیگر در باب قدر و منزلت علم و دانش و در لزوم مـراعات ایتام و اهمیت اقدام بانی خیر و مؤسس این اساس متین یعنی جناب قلتشن دیوان داد سخن را دادند . در پایان شاعر مشهور پایتخت دستمال را از عبا در آورد و صدا را در گلو انداخت و بخواندن قصیدهٔ غرائی پرداخت که در مدح و ثنای قلتشن دیوان بوزن و قافیهٔ لامیة العجم ساخته بود و مانند ذات

لایزال ذوالجلال گوئی پایان نداشت . ممدوح را در جود وسخـا تالی حاتم طائی ودرعقل ودرایت استاد لقمان وبوذرجمهرخواند واهل‌مجلس دست‌زنان احسنت و آفرین گفتند وچون هوا داشت‌تاریک میشدوپیش از وقت بقدر کافی چراغ و لاله تدارک ندیده بودند مجلس ختم شد و حضار در صددبر آمدندتاریکی‌را مغتنم شمرده دستمالها را از میوه و شیرینی پر کنند ولی افسوس که نوکـرهای قلتشن دیوان پیش‌از وقت باشارهٔ ارباب رند وشکم شناس خود بشقابها را خالی کرده باندرون برده بودند.

فردا تمام‌روزنامه‌های‌طهران‌پربودازستایش ونیایش‌قلتشن‌دیوان. اوراسرمشق‌قرارداده‌بهزارزبان‌افرادملت را تشویق و تحریص مینمودند که‌در زمینهٔ‌خدمتگزاری ونوع پرستی باین یگانه مرد وطن پرست که هرگزمادرگیتی چون اونزائیده تأسی بجویند.

قلتشن دیوان هم بدون‌فوت وقت همان روزنگاهداری‌وجاروب وپاروی مدرسه را بیکتن‌از نوکرهای اسقاط واز کارافتادهٔ خودسپرده یکنفر از بی ریشهای‌بریش آمده راهم بمدیری مدرسه منصوب ساخت‌و عده‌ای از آخوندهای بیسواد تازه‌مستفرنگ شده‌وتنی چند از فرنگی-مآبهای پوشالی آخوند صفت را هم باسم ناظم و معلم باحقوقی بمیزان همان‌حقوقی که‌بمهتروخاصه‌تراش‌خودمی‌داد(ویا باید بدهد و نمیداد) استخدام کرد وبصدای‌دلنگ ودلنگ زنگ درسهای‌مدرسه بمبارکی ومیمنت شروع گردید.

درابتدا عدهٔ شاگرد منحصر ببیست و یک‌نفر اطفال یتیم بـودکه

پیدا کردن و گرد آوردن آن در شهری مانند طهران و در هر نقطهٔ دیگری از ممالك محروسه حکم آب خوردن را دارد ولی کم کم قلتشن دیوان چنان صلاح دانست که شاگردان پدر و مادردار راهم در ازای ماهیانهٔ معینی قبول نماید و طولی نکشید که شمارهٔ این دسته از شادگران یتیم بنای چربیدن را گذاشت چنانکه پس از چند ماه دیگر عایدات کفاف مخارج را از هر جهت میداد وحتی در پایان ششمین ماه معلوم شد که مدرسه مخارج که ندارد هیچ بلکه صرف هم میکند و خلاصه آنکه آخر ماه با آخر ماه پس از وضع تمام مخارج و مصارف مبلغکی هم در جیب بانی خیر باقی میماند.

حالا بیائید و ببینید عصر ها که مدرسه بسته میشد چطور شاگردان و معلمین در حیاط مدرسه صف بسته صداها را درهم میانداختند و سرودهای وطنی میخواندند و سرانجام بعربی وفارسی دنظم ونثر بعمر وعزت پدر روحانی وولینعمت حقیقی خود که حضرت اجل آقای اسفندیار خان قلتشن دیوان بود دعا میکردند و درو دیوار با آنها همصدا شده آواز آمین آمین یارب العالمین بآسمان میرفت.

جنگ عمومی تازه بپایان رسیده بود که درظلمات یکی از تیره وتاریکترین شبها سه تن سوار بی باك شمشیر و تازیانه بدست باقیافه وهیئتی که مهیب تر وهولناکتر از آن از حیز تصور بیرون است بیصدا وبی ندا از خندق وخاکریز طهران عبور نموده از دروازه ها گذشته از سه طرف وارد شهر تهران گردیدند. این سه سوار یکی «قحطی» و یکی «گریپ اسپانیولی» ودیگری «حصبه» نام داشتند.

در مقابل نهیب این سواران بی امان مردم فقیر و فقرا از پیر وجوان

مانند برگ خزان از چپ و راست بخاك میافتادند .روزوانفسا بود و مردم از زور گرسنگی از جاندارو بیجان آنچه بدستشان میافتادهمینقدر که جویدنی بودمیخوردند . کاربجائی کشید که درتمام شهر یك دانه کلاغ وموش وسگ وگربه باقی نماند . برگ و علف وریشهٔ نباتات‌را مانند نان و گوشت‌خرید وفروش میکردند .در هر گوشه‌وکنار نعشهای بیصاحب بسیاری افتاده مشهوربود که گوشت مردگان‌را هم میخوردند. نعشها را سه رجه وچهار رجه بار چهارچرخه ها و گاریهای‌باری کرده ودربیرون‌شهردر گودالهاخالی‌میکردندوروی آنرا باخاك میپوشانیدند. دکانها و بازار ها بسته‌شده‌ودوا و طبیب و پرستاری در کار نبود . در همانموقع‌تجارسر گرم قاچاقچیگری وایلات و عشایر مشغول راهزنی و وکلای مجلس به دسیسه و اسباب چینی و دوزو کلك در صدد بودند باز حقوق خودرا مقداری بالاببرند و وزرای عظام نیز در پشت میزهای خودنشسته برای عمارت جدید وزارتخانه‌های خود نقشه‌های عریض وطویل میکشیدند و برای تغییر واصلاح لباسهای رسمی‌پرزرق و برق خود کمیسیون‌ها تشکیل میدادند .

خدا پدر فرنگیها را بیامرزد که اگر دلشان‌بحال‌مخلوق نسوخته بودودست‌بکار‌توزیع‌مقداری آذوقه درمیان مردم شهرنشده بودند شاید اولیای دولت ابد مدت و امنای ملت نجیبه هر گز بصرافت نمیافتادند (و ایکاش‌نیفتاده‌بودند) که آنهاهم کمکی باهالی بی‌یارویاور شهر بنمایند.

کملین‌قوم‌نشستندوعقلهایشان‌راروی‌هم گذاشتندوبناشد دم‌پختی ساده‌ای پخته بقیمت مناسب‌بمردم قحطی‌زده برسانند هنوز این خبرشایع نشده

بود که رنود از همه جا با خبر بدوختن کیسه‌های مداخل مشغول گردیدند و بدست و پا افتادند که از هر راهی است در اینکار دخالتی بهم رسانیده در چرب کردن سبیل خود از این طعام بی روغن سر سوزنی کوتاهی روا ندارند و حتی المقدور تنور حرص وطمع را از آتش این اجاق افسرده روشن سازند.

در دیگبر خیانت وجنایت طرفه دمپختی پخته بخورد بندگان خدا دادند که هنوز هم پس از بیست و پنجسال معمای بغرنج ترکیب و امتزاج آن بر احدی مکشوف نگردیده است. هر بخت برگشته‌ای که میخورد رنگش برنگ زعفران میشد و شکمش مانند خیك بادمیکرد و بزودی صدای کفگیر هلاك از ته دیگ عمر و حیاتش بلند میگردید. شاید حمل بمبالغه بفرمائید ولی مصیبت این دمپخت برای مردم تهران چندان کمتر از مصیبت لشگر مغول و عرب نبود.

بدیهی است که قلتشن دیوان با آنهمه وجاهت ملی و حسن قبولی که در نزد عامهٔ خلق پیدا کرده بود در آن گیر و دار بردار و ورمال از دیگران عقب نماند. آنقدر باین در و آن در زد و سنگ یتیمان خود را بسینه زد تا عاقبت کمیسیون صلاحیتدار تصویب نمود که روزانه مقداری برنج و روغن بهمان قیمتی که برای خود دولت تمام شده باو بدهند. از پرتو تمهیدات مگوئی که اسرار آن برهیچ ایرانی حلالزاده‌ای پوشیده و مستور نیست چندروزه این مقدار برنج وروغن باضافهٔ پاره‌ای مخلفات دیگر اول مضاعف و بعد مضاعف درمضاعف گردید بطوریکه در آن ایامی که مردم هر چیز خوردنی را ولو چرم کهنه بقیمت جان

خریدار بودند این دم‌بخت سرچشمهٔ رزق وروزی سرشاری برای سر کار خان گردید.

درهمان بحبوحهٔ بگیر و ببندمرگ و فنا ساختمان عمارت تازهٔ قلتشن دیوان بدستیاری معماران روسی بپایان رسید. عمارت بزرگ سه طبقهٔ مجللی بود و تا آن تاریخ واقعاً بطرزوسبك فرنگستان عمارتی بدان شکوه و جلال در طهران ساخته نشده بود.

اثاثیه و «مبل» آنرا هم که همه را از برلن و پاریس وارد کرده بودند حاضر شد و چند روز تمام عمارات را از بالاتاپائین «مبل» کردند و امروز دعوتنامه های چاپی با خط زر افشان بتمام مشاهیر شهر رفته و اسباب شام و شب‌نشینی و پذیرائی از هرجهت فراهم است.

عصر گاهان هنوز نیمساعتی ازروزباقی بود که قلتشن دیوان پس ازحمام گرم‌ونرم ومشتمال مضبوطی موهارا گلاب‌زده و سر و صورت را صفا داده سر تا پا لباسهای نو پوشیده ارسی برقی برپاکرده عصای عاج سرطلا بدست گرفته تمام نوکرهای خود را پشت سر انداخته از منزل خود بیرون آمد که برای جشن پذیرائی بعمارت نوساز خود برود.

بمحض اینکه پایش بکوچه رسید با اولین چیزی که مواجه شد جنازه‌ای بود که از خانهٔ حاج شیخ بیرون می آوردند. معلوم شد آقا مجتبی است که از گرسنگی مرده است و دارند میبرند بخاک بسپارند. مادرش مانند دیوانگان بی‌معجر و بی‌چادراز خانه بیرون دویده اشک میریخت و بسر و صورت میزد و میگفت ای وای که حسرت دامادیت بدل مادرت ماند ...

قلتشن دیوان مکثی کرده اناللهی گفته سری جنبانید و زیر لب گفت آیا دامادی ما باین‌هم نمیارزید و راه خودرا درپیش گرفت.

وقتی بجلوی مدرسهٔ قلتشنیه رسید صدای همهمهٔ کودکان بلندو معلوم بود که دم‌پخت قسمت میکنند. رو را بیکنفر از نوکرهای خود نموده گفت فوراً میروی یك دوری از این دم‌پخت پر میکنی و بمنزل مرحوم حاج شیخ برده سلام میرسانی و میگوئی فلانی سر سلامتی میگوید.

در «قلتشنیه» که نام عمارت تازه ساز سرکار خان است رفت و آمد غریبی مشاهده میشود. درشکه‌ها و کالسکه های جا سنگین با اسبهای روسی ازهر طرف رسیده در مقابل سر در میایستند و میهمانها پلکان راگرفته‌خرامان‌خرامان بالا میروند. روشنی‌جارهاوچهلچراغها ازپنجره‌ها بیرون افتاده چشم تماشاچیان را خیره میسازد. در سرسرای خانه وپیاده‌رو جلوی‌عمارت قالیچه‌ها و کناره‌های نفیس انداخته‌اند و در دوطرف هرپله گلدانهای چینی‌قدی با گلهای‌رنگارنگ چیده‌اند.

اینگونه مهمانیهارا لابد خودتان ولو از نزدیك هم نباشد لااقل ازدور دیده‌اید وچون هرچه بیشتر بشرح و وصف آن بپردازیم بیشتر اسباب غبطه و حسرت و یا مایهٔ بغض‌وحسد و یا اگر اتفاقاً حساس وبا فهم و با انصاف‌باشید موجب یأس و تأسفتان میگردد لهذا گمان میرود بهتر باشد از ذکر مقدمات صرف‌نظر کرده باصل موضوع یعنی بخود مجلس جشن پذیرائی بپردازیم.

ـ باسم «بوفه» میزهای عریض و طویلی دراطراف گذاشته‌اند که

پراست ازخوراك و مشروب. ازنوشابه‌های رنگارنگی که در بطریهای جوروواجوردر زیرشعاع چراغهاوچلچراغها تلؤلؤ دلپذیری‌داردبگذریم چه بیشتر آنها از خارجه آمده و حتی اسمشان نیز برما مجهول است اما بسیاری ازخوراکیها هم تازگی دارد. البته اسم قرقاول شنیده بودیم ولی قرقاول دست‌نخورده بریان که هنوزپرهای‌رنك طاوسی بال‌ودمش را نکنده باشندو زیب‌وزینت سفره و مجلس‌باشد هرگز ندیده‌ونشنیده بودیم. کبك و بلدرچین و جوجهٔ کباب و ماهیهای گوناگون بریان که دیگر تا دلت‌بخواهد. نوکرها از چپ‌وراست باسیخهای کبابی که‌هنوز ولز و ولز میکرد وارد میشدند وکبابهای داغ‌را با دنبه وپیاز و گوجه فرنگی درلای‌نانهای‌برشته‌ازسیخ بیرون‌کشیده با گیلاس مشروب بدست مهمانها میدادند و بمحض‌اینکه کباب‌قدری‌سردمیشدپیشخدمتها بشقابها را بر داشته‌بشقابهای‌دیگری‌باکباب گرمترونرمتری بجایش‌میگذاشتند.

ایران مملکت میوه و سبزیجات وماست وپنیر و ترشیجات‌است ولزومی ندارد که بگوییم میزبان محترم تمام اینها را بنحو اکمل و اتم تهیه دیده اگراحیاناً درتهران واطراف تهران بدست نیامده بود ازنقاط دوردست وارد ساخته‌بود چنانکه بسیاری ازمهمانهاکه تاآنوقت میوهٔ موسوم به «بانان» راندیده بودند آنشب اولین‌بار درعمرخود مزهٔ آن را چشیدند و لذت‌بردند.

ناگهان همهمه‌ای برپا شدو معلوم گردید که وزیر داخله است وارد میشود. قلتشن دیوان تا دم در خانه باستقبال او رفت و دستها را بروی سینه گذاشته سرفرود آورد وگفت گاو وگوسفند که قدری ندارد

اگر اجازت باشد خودم را قربان قدم مبارك بسازم . بله قربانگوها و بادنجان دورقابچینهای دیگرهم سعی داشتند که درابرازذالت ازمیزبان خودعقب نیفتند. جناب وزارت مآبی نیز تمام آن‌چاپلوسیها را بخود خریده‌بدون آنکه دهن بگشاید با اندك حرکت سر و گردن جواب هر کس‌را بنسبت‌شأن ومقامش میداد .

طولی نکشیدکه جناب وزیر هم سرشان گرم شد و کاخ رفیع سکینه و وقارشان‌مانند بنای چوبینی که موریانه ستونهایش‌را خورده باشد بنای تلوتلو خوردن‌را گذاشت .

کم‌کم مهمانان دسته‌بدسته و جرگه بجرگه شدند و افراد هر جرگه‌ای گیلاس بیك‌دست و سیخ‌کباب بدست‌دیگر بروی آن نیمکتها و صندلیهای دسته‌دار چرمی و مخملی سر و مرو گنده افتاده برحسب مذاق و سلیقه مبحث و مقوله‌ای را نقل‌مجلس قرار دادند .

یکدسته‌از آن کهنه قمار بازها بهم‌افتاده دریکی ازاطاقهای‌خلوت دایره‌بسته بودند و بلیط‌یکصدتومان‌سرگرم«پوکر» بودند واسکناسهای صدتومانی وهزارتومانی مدام دسته‌بدسته از جیب وبغل عده‌ای بیرون آمده بجیب‌وبغل عدهٔ‌دیگری سرازیر میگردید.

یکنفر از وکلای‌مجلس که تا دوسال پیش آخوند شل‌و ولی‌بود ودر مدرسهٔ صدر حجرهٔ تنگ‌و تاریکی داشت حالا مکلاشده ریش را باهتمام تمام بشکل ریش فرنگیها ساخته و با حرکات و سکناتی که اختصاص بوزرا و رجال‌سیاسی دارد شمرده حرف‌میزند وباصدائی یك نواخت میگوید سابقاً شراب فرانسه میخوردم و گاهی‌نیز پس‌از غذا یك

گیلاس کنیاك میزدم ولی بمعده‌ام نمیساخت و طبیب سفارت آلمان که بامن سالهاست خصوصیت دارد توصیه کرد که خودم‌را بشراب «توکائیر» که‌شراب مشهور مجارستان است‌وبی‌شباهت بشراب‌خلر خودمان‌نیست عادت بدهم و واقعاً از آن روزی که این شراب را میخورم حالم خیلی بهتر شده‌است.

رفیقش که مدیریکی ازوزارتخانه‌ها بود و مدام از کمی حقوقش مینالید ولی دم ودستگاهش‌را کمتر کسی در طهران‌داشت گفت من‌یك باغبان گبر گرفته‌ام که برایم شراب میانداز‌دو گمان‌نمیکنم ازهیچ‌شرابی دست‌کم داشته‌باشد. فردا میسپارم یك چند بطری خدمتتان بیاورد تا تصدیق بفرمائید که انگور خودمان‌را درست عمل بیاورند شرابش از هیچ شراب‌دیگری کمترنیست.

جوانك جعلنقی که پنداری ارکان وجودش را بافنرهای بیشمار ساخته‌اند و میگفتند سابقاً زیارت‌نامه خوان بوده وپس از مسافرت مختصری که بمصاحبت یکنفر ازاعیان خرپول بفرنگستان کرده‌بودسر دبیر یکی از روزنامه های یومیهٔ پایتخت شده بود و هر وزارتخانه و اداره‌ای‌راخانهٔ‌پدر دانسته همه جاسرزده‌واردمیشد با عبارات پیچیده‌ای که جا وبیجا کلمات واصطلاحات فرنگی درمیان آن مینشانید واغلب الفاظ و تعبیرات جدید الاختراع آن بوی سواحل بوسفور ورایحهٔ نخلستانهای سر زمین فراعنه را میداد برای اشخاصی که دورش حلقه زده بودند قصه‌های خنده‌دارفرنگی نقل میکرد وقاه‌قاه خنده‌بلند بودو مخصوصاً قصه هائی که از هرزگی‌ورکاکت چاشنی میگرفت سخت

دلپسند واقع میگردید چنانکه حضرات باصرار تکرار آنرا خواستار می‌شدند.

درهمان حیص وبیص ناگاه درها چهارطاق بازشد وچندنفر طبق بسر وارد شدند. معلوم‌شد بقلمه می‌آورند. لابد اسم بقلمه بگوشتان رسیده ولی نمیدانید مقصود از این کلمه چیست . بقلمه برهٔ تمام کبابی را می‌گویند که همانطوردست نخورده کباب کرده باشند و پیش از کباب کردن شکمش را از برنج وآلوی بخارا وپیاز وسیر وادویهٔ مختلفه پر کرده دوخته باشند. حضار مانند مورچگانی که بدورقندخیسسیده‌ای جمع بشوند طبقهارا چون نگین انگشتری درمیان گرفتندو کاردها و چنگالهای نقره بکار افتاد وطولی نکشید که از پنج رأس بره تمام جز مشتی استخوان نیم جویده چیزی باقی نماند.

آقای وزیر داخله گیلاسهای ویسگی را یکی‌پس‌ازدیگری‌خالی میکنند وکبابهای سلطانی را به‌پهنای یکوجب تمام گاهی باسماق و زمانی بی‌سماق میبلعند وسردماغ آمده سبیل تابان بااطرافیان بنای شوخی و مزاح‌را گذاشته درباب کبابهای لذیذی که اخیراًدرموقع شکار دردرهٔلار میل فرموده اند داد سخن را میدهند ومستمعین آب حسرت بدهان آورده نوش جان نوش جان می‌گویند . درآن گیر و دار چشم جناب وزیر بقلتشن دیوان افتاد. ویرا نزدخودخوانده بدست‌خود یك گیلاس عرق پر کرده باو تعارف کردند وفرمودند حقاًکه‌هیچکدام اینها بپای عرق خودمان نمیرسد ومیزبان درکمال خضوع وخشوع سر را درمیان دوشانه فروبرده تعظیمی که نهایت فرومایگی را میرسانید

تحویل داد وبله قربان گویان گیلاس عـرق را بسلامتی وجود مبارك حضرت اشرف لاجرعه درچالهٔ گلو فروریخت .

حضرت اشرف بدست شریف خودشان قدری سینهٔ جوجه بمیزبان تعارف کرده بلفظ مبارك فرمودند قلتشن دیوان عجب قالی وقالیچه‌های خوبی داری . اینها کار کجاست ....

قلتشن دیوان که ازفرط افتخار ومباهات سربآسمان میسائید تعظیم را باهمان رسوم مقرره تجدید نمود و بعرض رسانید که کارعمو اغلی است وهمه پیشکش است . آنگاه بطوریکه بر آقای وزیر پوشیده نماند رو را بپیشخدمت مخصوص خود گردانید وآهسته گفت فراموش نکن فردا صبح اول وقت این دوقالی واین دوجفت قـالیچه را شخصاً میبری بمنزل حضرت اشرف .

حالا حضرت اشرف کلك یك بطری عرق دو آتشه‌را کنده‌اند و بعشق قالیها و قالیچه‌ها مست وملنگ شده‌اند و لطف و مرحمتشان در حق قلتشن دیوان گل کرده درباب لیاقت وکاردانی اوچیزها بقالب میزنند وتعجب میکنند که تا کنون دولت وملت از کفایت اینمرد استفادهٔ بسزا ننموده‌اند وبکمك قسمهای شداد وغلاظ قول ووعده می‌دهند که شخصاً از همین فردا دست بکار خواهند شد کـه برای او لقب قلتشن الملکی گرفته فرمان حکومت یکی از ولایات را باسم او صادرسازند.

فریادهای زنده باد زنده باد ازهرسو بلند شد و درهمان حینی که نوکر ها چند نفر ازمهمان‌هارا که زیاده روی کرده وحـالت‌قی‌و استفراغ بآنها دست‌داده بودازمجلس بیرون میبردند صدای شادی‌افزای

باز شدن بطریهای شامپانی بگوش رسید .

حضرات که منتظر چنین نعمت غیر مترقبه ای نبودند و کم کم از بس خورده و آشامیده و پر گوئی کرده بودند خسته و پکر شده بودند بتماشای جامهای بلور پایه بلندی که نوشابهٔ پرجوش وخروش شامپانی چون آفتاب جهانتاب درافق آن تابیدن گرفت بیدار شدند و چشمهایشان از نو باز شد علی الخصوص که در همان وقت یك دسته از نوکر ها هم مجموعه به دست بدور افتاده ظرف های نقره و بلور فالوده و بستنی را بگردش در آوردند.

ناگاه صدای ساز و آواز هم بلند شد و یکدسته رقاص و مقلد زنانه ومردانه با لباسهائی رنگارنگ از اطلس و مخمل وزری کاشان که زنجیر ویراق ونقده وگلابتون آن‌ها چشم‌را خیره میساخت همه‌با موهای پریشان وچشمهای خمار نیم بسته و پای کوبان ودست‌افشان با هزار غنج ودلال وارد مجلس شدند.

بدون آنکه ابداً پاها رااز زمین بلند نمایند چنانکه گوئی کف پای آن‌هارابزمین دوخته اند مانند درخت عرعری که گردباد درقسمت بالائی آن افتاده شاخ وبرگ آن‌را دایره وار بحرکت در آورده باشد مدام بادستها وبازوهاوسر وگردن وسینه وشکم‌مارپیچ مارپیچ حرکات موزون و متناسبی میکردند که قرنها هیچ فرق نکرده‌وهمیشه‌اسباب تحریك اهل ذوق‌وهوی هوس بوده‌است .

دستمالهای ابریشم رنگارنگ نازکی را که دردست داشتند کمند وار بدور سرمیگردانیدند وزنگها را در نوك انگشتان شصت و

وسطی بصدا میآوردند ومخصوصاً با دستها وبازوان حرکات پیچ پیچی میکردند که حرکات مارهای ناک وافعیهای چهار چشم هندوستان را بخاطرمیآورد وقتی که بصدای نی لبك افسونگران برقص برمیخیزند.

مهمانها جام بدست پهلوی میز ها وخوانچه های پراز طعام و شراب بفراغت بال بروی نیمکتها افتاده به‌به و مرحبا گویان ششدانگ حواس را بتماشای رقص سپرده اند وآب بدهانشان آمده قدرت سخن گفتن ندارند.

رقاصها درزیرشعاع آنهمه نور جلوهٔ مخصوصی دارند وچون آرزوی پرفریب سعادت مدام نزدیك شده بازدورمیشوند وگردن آمده ابرو میاندازند وباهمان ناز وکرشمه‌هائی که‌میدانید ودل آدم حسابی از دیدن‌آن بهم میخورد رقص کنان وعرق ریزان این تصنیف را باهم می‌خوانند:

« نگار ناسازگارم چرا باما یار نمیشه

شراب ناخوشگوارم ریزد بساغرهمیشه »

«شاه‌ما، ماه‌ما، آمده‌بطهران حالا بیا تا می خوریم »

« شراب ملك ری خوریم حالانخوریم کی‌خوریم »

درهمان حالی که عیش ونوش در عمارت قلتشنیه بسرحد کمال رسیده بود شهرطهران را چنان خموشی وخاموشی فرا گرفته‌بود که گوئی خاك مرده برسرتاسر آن پاشیده اند.

شهر قحطی زده وبینوا باآن خانه‌های کاه گلی افسرده وزارو زبون پر گردوغبار مادر بیمار و ناتوانی را بخاطر میآورد که رمق‌در

بدنش نمانده و با رنگ پریده و پستان خشکیده در میان اطفال شیر خوار گرسنه ای بزمین افتاده باشد.

خانها سوت و کور، اجاقها خاموش، مدتی است که، دیگر از بسیاری از دودکشهای آشپزخانه ها دودی بلند نشده است. کوچه‌ها خلوت، قهوه خانه همه بسته، در آن تاریك و روشنی پرغبار مردمانی نیم مرده پای کشان در رفت و آمدهستند. بچه‌ها از گرسنگی مینالند واحدی در فکر دلداری آنها نیست. در گوشه و کنار کوچه و بازار نمشهای بیصاحب با شکمهای بادکرده افتاده و هیچکس در صدد بلند کردن آنها نیست. کار بجائی کشیده و مردم دیگر وقتی بجنازه ای میگذرند و یا خبر مردن کسیرا میشنوند حتی اناللّه هم نمیگویند. چه بسا خانه‌هائی که درش باز مانده است که خانه نشینان آن یا مرده‌اند و یا در شرف مردن هستند و هیچکس باحوالپرسی آنها نمیآید. کمتر خانه‌ای هست که چراغی در آن بسوزد و اگر هم احیاناً بسوزد خانه‌ایست که عزیزی در آن درحال نزع واحتضار است.

همان سه تن زبده سوار بی زنهاری که اسمشان بدن را بلرزه میآورد یعنی «قحطی» و «گریپ» و «حصبه» بدنبال دهلزن اجل در شهر افتاده از این کوچه به آن کوچه و از این خانه بان خانه درتك و تاز ندو از کشته پشته‌ها میسازند.

هر راه امیدی بروی مخلوق بسته شده و مردم بینوا خودرا مورد خشم و غضب بیموجب پروردگار دیده فرضاً هم که جرئت وجسارت پرخاشی در آنها باقی باشد اینك نه چنان بیچاره و بیحال مانده اند که

فکر اعتراضی در مخیلهٔ آنها خطور نماید و یایارای چون وچرائی داشته باشند. درمیان دوسنگ آسیای عقوبت بیجهت آسمان و ستمگری و بی اعتنائی زمین گرفتار آمده حتی از دلگرمی و تسلیتی نیز که فرع دعا و ثمرهٔ توبه وانابت است محرومند ومانندعقربی کـه در وسط حلقهٔ آتشینی افتاده باشد وچنانکه‌مشهور است عاقبت تنها راه چاره را در آن می‌بیند کـه نیش زهر آلود خود را در بدن خـود فرو نماید چه بساپدر ومادرهائی که‌دیگر تاب مشاهدهٔ محنت و تیمار فرزندان خود را ندارند ودردل آرزو میکنند که ایکاش اجل زودتر فـرارسد واین موجودهای معصوم‌رازودتراز‌عذاب‌هستی رهائی بخشد.

خلاصه آنکه‌شهرتهران درست بصورت گورستانی در آمده که اسیرانش نه‌هنوز بنعمت مرگ کامل رسیده اند و نه‌اطمینان دارندکه آیاخاک پس‌ازمرگ آنهارا قبول مینماید یانمی‌نماید.

در همان وقت و همان ساعت کار عیش ونـوش درقلتشنیه‌داشت بجاهای نازک میکشید. با آنکه‌حضور شخص شخیص وزیر داخله و عده‌ای از بزرگان ومحترمین درابتدای مجلس مهـر سکوت ببسیاری از لبهازده بود ولی کم کم کلیداحترام شکن‌الکلیات مهـر ها را درهم شکسته‌قفلها راگشوده واز هرگوشه وکنارفواره های غیبت وولنگاری بنای جهیدن راگذاشته است وگاهی صدای قاه‌قاه خنده چنان در زیر طاق طالار ها میافتد که دیگر حتی صدای ساز و آواز بگوش‌کسی نمیرسد.

از همه‌بدتربعضی از آقایان که بخود افتاده‌در اکل وشرب‌قدری

زیاد روی کرده بودند پس از طی مراحل نخستین مستی که عموماً خالی از کیف حال وسرخوشی نیست (گناه بگردن آنکه می گوید) اینك بمراحل نامطبوع واپسین آن رسیده‌اند ونعره وعربده‌شان بلنداست و عرو تیزشان مایهٔ انزجار خاطر حضار گردیده‌است . نوکر ها وپیشخدمت ها بامر واشارهٔ ارباب هشیار و بیدار خود مدام مانندعقربك در گردشند وهرجا گیلاسی خالی مانده پر میکنند وهر گاه مهمانی را بیکار می بینند در دم سیخ کباب چرب ونرمی ویابشقابی آکنده بخوراکهای لذیذ گوناگون بدستش می دهند .

رقاصها بصدای ساز آواز سر گرم رقصند وباعارضهای گل انداخته وگیسوان پریشان بمددهمان غمزه وکرشمه های هزارساله دلبری وبازار گرمی میکنند ودر این بازاری که هیچگاه بی رونق وبی مشتری نمیماند همه کس از وضیع و شریف بقیمت جان و بهای ایمان خریدار متاع آنهاست.

یکتن ازاین رقاصها که جوانك یهودی شانزده ساله‌ای است و بلباس زنانه در آمده بیشتر از همکاران دیگرخود مطمح نظر اهل مجلس گردیده و همانطور رقص کنان گاهی ایستاده و گاهی نشسته خود را بپای نیمکتی که وزیر داخله بروی آن لمیده است رسانید ودرمقابل وزیر بزانو درمیآید وپس ازمقداری قروغمزه وابرو انداختن وسرو گردن آمدن کلاه ترمه‌ای راکه برسر دارد برمیدارد وسرخودرا بزانوی وزارت پناهی میگذارد جناب وزیر همانسان که گربهٔ براقی را نوازش دهند اول مدتی بآرامی موهای اورا نوازش میدهند وسپس ازجیب خود یك سکهٔ

طلای پنج اشرفی در آورده در کلاه او میاندازند و صدای دست زدن از هرسو بلند میشود .

هنوز دست زدن بپایان نرسیده بود که یکنفر از نوکرهای قلتشن دیوان در حالیکه بسانوك پاها راه میرفت دست بسینه خود را باور سانید وسر را بگوش ارباب خود نهاده گفت همین الان ازمدرسه یکنفر آمده خبر آورده است که از شاگردهائی که دیشب سرشب دمپخت خورده اند یازده نفر ازیتیمها و هشت نفر از آن دستهٔ دیگر شکمشان باد کرده و بعضی مرده اند و بقیه هم دارند میمیرند و میپرسند تکلیف چیست.

قلتشن دیوان بدون آنکه سر را برگرداند و یا کمترین آثار تشویشی در وجناتش ظاهر گردد همانطور که با مهمانهای خود مشغول بخندیدن ودست زدن بود زیر لب گفت مردکهٔ احمق حالا چه وقت این حرفهاست. زود گورت را گم کن و ملتفت باشید که مبادا یك کلمه ازاین حرفها اینجا بگوش کسی برسد که عیش مردم بیهوده سوت و کور خواهد شد والا پدرتان را میسوزانم ...

کم کم شب نشینی بآخر رسیده است و هوا دارد گرگ و میش میشود آنهائیکه صاحب کالسکه و درشکه بوده اند یا رفته اند و یا دست بکار رفتن هستند.

جناب وزیر داخله که در اول شب مانند شمع گچی باقدم استوار وقد افراشته پله های عمارت قلتشنیه را بالا آمده بود حالا چون شمعی از پیه کهٔ تانیمه سوخته باشد و پیه و دوده از اطرافش روان باشد با چشمهائی از خمار نیم بسته و موهای آشفته و کله ای گیج و پردوار

و قدمهائی که بزور جلو میرود با حال خرابی از همان پلکـان دارد پائین میرود.

مهمانهای دیگری که درشکـه وکالسکه ندارند و خاصه آن عده‌ای که پـاتیل شده بودنـد عموماً همانجا خوش کرده‌اند و بحال زار در گوشه و کنار روی نیمکت ها و یـا روی زمین افتاده اند و خروپفشان بلند است.

معاون محترم یکی از وزارتخانه‌ها که‌از زمرهٔ فرنگی مآبهای جامع الشرایط پایتخت بشمار میآمد ودر حقش میگفتند که هیچکس درشهر بخوبی اولباس نمیپوشد اینك درکمال بی‌بندوباری درزیرمیزی افتاده بخواب رفته است. کلاهش‌ازسرش افتاده تکمه‌های یقه‌وشلوارش بازاست و کفش برقی از پای چپش در آمده بنوك انگشت شست بند است و بوی گند جوراب ابریشمی کثیف و سوراخش اطاق را متعفن ساخته است.

نوکرهاباشارهٔارباب مجرب ومردم شناس‌خودمشغول‌جمع آوری کارد وچنگالهای نقره هستند که‌مبادا مهمانها بجیب بزنند.

عاقبت خود میزبان هم پس از آنکه خفتگان قلتشنیه‌رابکس و کار خود سپردخسته‌و رفته سوار درشکه شده بطرف منزل خود روان گردید. همینکه هوای آزاد و خنك خیابانهای خلوت و خالی طهران بدماغش رسید ازمستی خواب بدرآمده مناظر شب نشینی در قلتشنیه یکی دلپذیرتر ازدیگری درمقابل نظرش جلوه گر گردید.

وزیر داخله‌را دید که‌بدست خودباو جام می‌داد و بسلامتی‌اوجام

میگرفت وازحالا اورا قلتشن الملك خطاب میمود ولیاقت و کفایت او را در مقابل جمع میستود و رسماً وعدهٔ حکومت باو میداد وددهمان گوشهٔ درشکه عرش راسیر کرد .

دربین راه بیك دسته ازگداهای لخت وعوری برخورد که تقریباً همه بدون استثناء کور وکر ویالنگ وعاجز بودند وتازه از خواب پر هول وهراس شب بیدار شده باشکمهای گرسنه وتن وبدن پرجراحت و پرلك وپیس صدا هارا درهم انداخته میگفتند :

«ای فقرا خون جگرقوت ماست — آتش دل دانهٔ یاقوت ماست»

« سطح زمین سفرهٔ ناسوت ماست — دوش ملك تختهٔ تابوت ماست»

«منزل ما باغ جنان، های های»

« حربهٔ مااشك نهان، های های»

قلتشن دیوان همانطور که خواب وبیداردرته درشکه افتاده وچشمها را بسته درقوس وکش اندیشه های چرب وشیرین اقتدار وبزرگی بودو زیرلب آفرین برطالع بلندخودمیخواند بدون آنکه اعتنای سگ به آنها بکندرد شد .

وقتی بجلومدرسه رسیددرشکه اش مصادف شدبانعش شاگردهائی که درهمان شب مرده بودندواکنون جنازهٔ آنها را بروی چهارچرخه ای انداخته چادرشبی بر آن کشیده میبردندکه دربیرون دروازهٔ شاهزاده عبدالعظیم همه راباهم در گودالی بخاك بسپارند .

قلتشن دیوان اول خواست محل نگذاشته بگذردولی درشکه چی بخودی خود جلوی اسبهارا کشیده ایستاد.قلتشن دیوان بدون آنکه پیاده شود

صدا را بلند ساخته بنای فحش‌دادن بنوکر هارا گذاشت . میگفت ای پدر سوخته ها خدا میداند باز چه زهرماری داخل برنج کرده‌اید که موجب تلف‌شدن این اطفال معصوم گردیده‌است. نوکرها ازل زل بچشمهای ارباب بی چشم ورو خود نگاه کردند و احدی جرئت نکرد بگوید هرچه شده بدستور خود حضرت اجل بوده‌است.

یکربع ساعت بعداز آن قلتشن دیوان در خوابگاه گرم و نرم خود افتاده بود و پروانهٔ خوش خط و خال فکر واندیشه‌را درباغستان امید و آرزوهای گلرنگ رها ساخته لبخند زنان نرمك نرمك بخواب نوش فرو رفت در حالیکه دلاك جوان خوش سیمائی که بتازگی وارد خدمت او شده بود سعی داشت که بمدد مشتمال خستگی و کوفتگی چنان شب متلاطمی را ازتن وبدن ارباب بیرون بیاورد.

فردا نزدیکهای ظهر بود که پیشخدمت مخصوص قلتشن دیوان که مأمور شده بود قالیها و قالیچه های پیشکشی را شخصاً بمنزل وزیر داخله ببرد مأموریت خود را بنحو دلخواه انجام داده بخانهٔ ارباب خود برگشت وبامید مژدگانی چنانکه دستور داشت یکراست بخوابگاه او رفت که شرح ملاقات خود را باوزیر بعرض رسانیده سلامها و پیامهای دوستانهٔ اورا برساند.

سرکار خان بوضع غریبی دررختخواب افتاده درخواب بود. دندانهای عاریه‌اش دروسط بشقابی در پهلوی متکا نمایان بود ودهان بی دندان حضرت اجل مانند لانهٔ عقرب باز بود وچنان بنظر می آمد که باز مشغول فحش دادن است. ابروهای پرپشت دسته بزغاله‌ای ازبالا وسبیلهای

کلفت از پائین قسمتی از صورت را پوشانیده وقسمتی که درمیان نمایان بود کاملا برنگ تریاك بود .

پیشخدمت هرقدر سرفه کرد و حضرت اجل گفت سرکار خان بیدار نشد. برجسارت افروده نزدیکتر رفت ودست برد که اورا بیدار سازد ولی گوئی دستش بیك قطعه یخ خورده باشد درنهایت وحشت واضطراب خود را عقب کشید وبلا اختیار این کلمات برزبانش جاری شد « مبادا مرده باشد» .

یارو مرده بود . همان مرغ اجلی که روزی برسر حاج شیخ سقط فروش فرود آمدوحسابش راپاك کرد اینك برسرحضرت اجل اکرم امجد عالی آقای افراسیاب خان قلتشن دیوان نشسته است و این آدمی که هنوز دهانش باز است وپنداری بعادت مألوف ورسم معهود با اخم وتخم هرچه تمامتر مشغول عتاب وخطاب بامرگ است مدتی است که جان بجان آفرین تسلیم نموده وبحکم :

« بتازیم تند و برانیم تیز »

«چو آسوده گردیم گویند خیز»

عنقریب پس ازیك دوساعت دیگر آنهمه آرزوهای دور ودرازو حسرتهای بلندش بطورابددستخوش دسته‌ای ازحشرات الارض وجانورانی میگردد که بالطبع گوشت چرب و نرم ودنبهٔ فربه‌توانگران و حضرت اجلها را بمراتب بپوست واستخوان خشکیده وبی برکت فقیر وفقرای همیشه گرسنه وتشنه ترجیح میدهند.

قلتشن دیوان رابادم ودستگاه بسیار بخاك سپردند. مانندروزهای

عزا صدای شیپور ماتم وسوگواری بلند بود واسبهای غاشیهٔ سیاه پوش آهسته آهسته‌درجلو جنازه روان بودند ومردم‌ازهرطرف هجوم آورده انالله گویان تابوت که‌رااز‌چپ‌و راست شالهای کمشیری‌نیلی رنگ بر آن انداخته بودند بشانه میبردند.

بقیةالسیف شاگردان‌مدرسهٔ قلتشنیه که‌برسرریزان دورجنازه‌را گرفته نوحهٔ سوزناکی میخواندند که تماشاچیان بشنیدن آن زارزار میگریستند وبرگردان آن از اینقرار بود:

«وای ازبی پدری»

« وای از دربدری»

همان روز بسیاری از روزنامه های طهران دور صفحهٔ‌اول خود رابرسم‌عزاداری‌سیاه کردندودرتحت‌عنوانهائی‌ازقبیل«ضیاع‌مهم‌ملی»«پدر یتیمان رفت» « علم وتربیت بی‌پدرشد » درباب خدمات قلتشن دیوان بمعارف مملکت و دستگیریهای بی ریا و پدرانهٔ اواز کودکان بی پدر ومادرمقالات بالا بلندنوشتند وپس‌از تقدیرازبزرگواری وهمت وفتوت‌او مقالات خود راباابیاتی از این نوع بپایان رسانیده برای روح پرفتوح او طلب آمرزش کردند:

« قارون هلاك شد که چهل خانه گنج داشت»

« نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت»

« هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق »

« ثبت است برجریدهٔ ایام نام ما »

درمسجد شاه چندین روز پشت سرهم فاتحه گرفتند و آدمی در

شهر نماند که سرش بکلاهش بیرزد و بفاتحه نیامده باشد . خطبا و ناطقین خدمات آن‌مبرور مغفور را بتفصیل هرچه تمامتر شرح دادند و اقدامات وعملیات اورا درترویج علم ومعرفت یکان یکان شمرده تذکر دادند که بآن ملت سعادتمندی که دارای اینگونه فرزندان ارجمند خدمتگزار و فداکار باشد باید تبریك گفته اورا ملت همیشه زنده و جاویدان خواند. روز آخرختم شخص شخیص وزیرداخله شخصاً آمده فاتحه را برچید .

دربهترین مکان همان قبرستانی که‌اکنون درگوشهٔ دور افتاده‌ای از آن جز آجر نیم‌شکسته‌ای ازمزار جاج شیخ سقط فروش اثری باقی نمانده‌وهمین‌دیروز هم‌پسرك ناکامش‌راآورده درپهلوی اوخوابانیده‌اند برای قلتشن‌دیوان مرقدومقبرهٔ مفصل ومعتبری ساختند وازبهترین‌مرمر های معادن یزد سنگ‌لحد عریض وطویل پرنقش ونگاری که اول‌خطاط معروف پایتخت خط آن‌را نوشته وماهرترین سنگتراشهای شهر سنگ آن را تراشیده است بروی قبر او انداختند . در بالای آن سنگ این بیت :

« زندهٔ جاوید ماندهرکه‌نکو نام زیست»

« کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را »

و در پائین آزاین بیت دیگر نوشته‌شده است:

« نام نیکی گر بماند زادمی به کزوماند سرای زرنگار»

عجباکه آدمی چون‌قلتشن دیوان درجریدهٔ بی‌دوام ایام که خامهٔ آن دردست بی‌تمیز ابنای زمان است نه‌تنها نام نیك باقی گذاشت‌بلکه

رفاه وعیش ونوش و بازماندگان خودرا تأمین نموده سراهای زرنگار برای آن‌ها بمیراث گذاشت درصورتیکه مردمردانه‌ای چون حاج شیخ سقط فروش که درتمام دورهٔ زندگانی هرگز دست بحرام نیالوده و دهان بناحق نگشوده وقدمی ازجادهٔ راستی ودرستی بیرون ننهاد آن روزی که درنهایت بدنامی بدانسرائی رخت کشید که نام وننگ زیبا وزشت ورادر آنجا معیار ومیزانی غیراز موازین معمولی دنیاست وامید است که کار داوری هم صورت دیگری داشته باشد نه‌تنها از فردای همان روزعیال و اطفالش بی نان و و آب و بی خانمان و بی سرو سامان ماندند بلکه قبرش اصلا سنگی نداشت که بتـوان از نیك و بد هیچ نقشی در آن بیادگار نگاشت.

خواهید گفت قلتشن دیوان دراین دنیا کلاه برسر زمانه واهل زمانه گذاشت ولی در شب اول قبـر بانکیرین چگونه بکنار خواهد آمد و در روز بازخواست جواب خدا را چه خواهد داد. باید دانست که اینگونه پرسشها پیچیده‌تر از آنست که بتوان باین آسانیها جوابی بدان داد پس بهتر است کاررا بصاحب کار یعنی بخدا واگذارده وکم کم درد سررا کم کنیم.

تمام شد

ژنو ـ آبان ماه ۱۳۲۴ هـ. ش.

آثار دیگر جمال‌زاده

یکی بود ویکی نبود (چهار بار بطبع رسیده‌است)

صحرای محشر (دوبار بطبع رسیده است)

تلخ وشیرین

راه آب نامه

دارالمجانین

قصه قصه ها

سر و ته یك کرباس (دردوجلد)

کهنه ونو (هشت داستان)

پند نامهٔ سعدی

تاریخ روابط روس وایران، منطبعهٔ برلن (یافت نمیشود)

ویلهلم تل - ترجمه ازشیلر آلمانی

دون کارلوس - ترجمه ازشیلر آلمانی

داستانهای بر گزیده - ترجمه اززبانهای مختلف

بانگ نای (قصه‌های مثنوی مولوی رومی)

دشمن ملت- ترجمه از ایبسن نروژی (بزودی از طبع خارج میشود)

آزادی و حیثیت شخصی ترجمه از زبانهای مختلف (بزودی از طبع خارج میشود)

تاریخ سرگذشت بشر - ترجمه از فان لون امریکائی.

لغات عوامانه (در دست طبع است)